



A. CHESTER BEATTY

Persian

SA'DI:

Bustan,

Perhaps written by

Sultan Ali,

circa 1570.

4 Miniatures

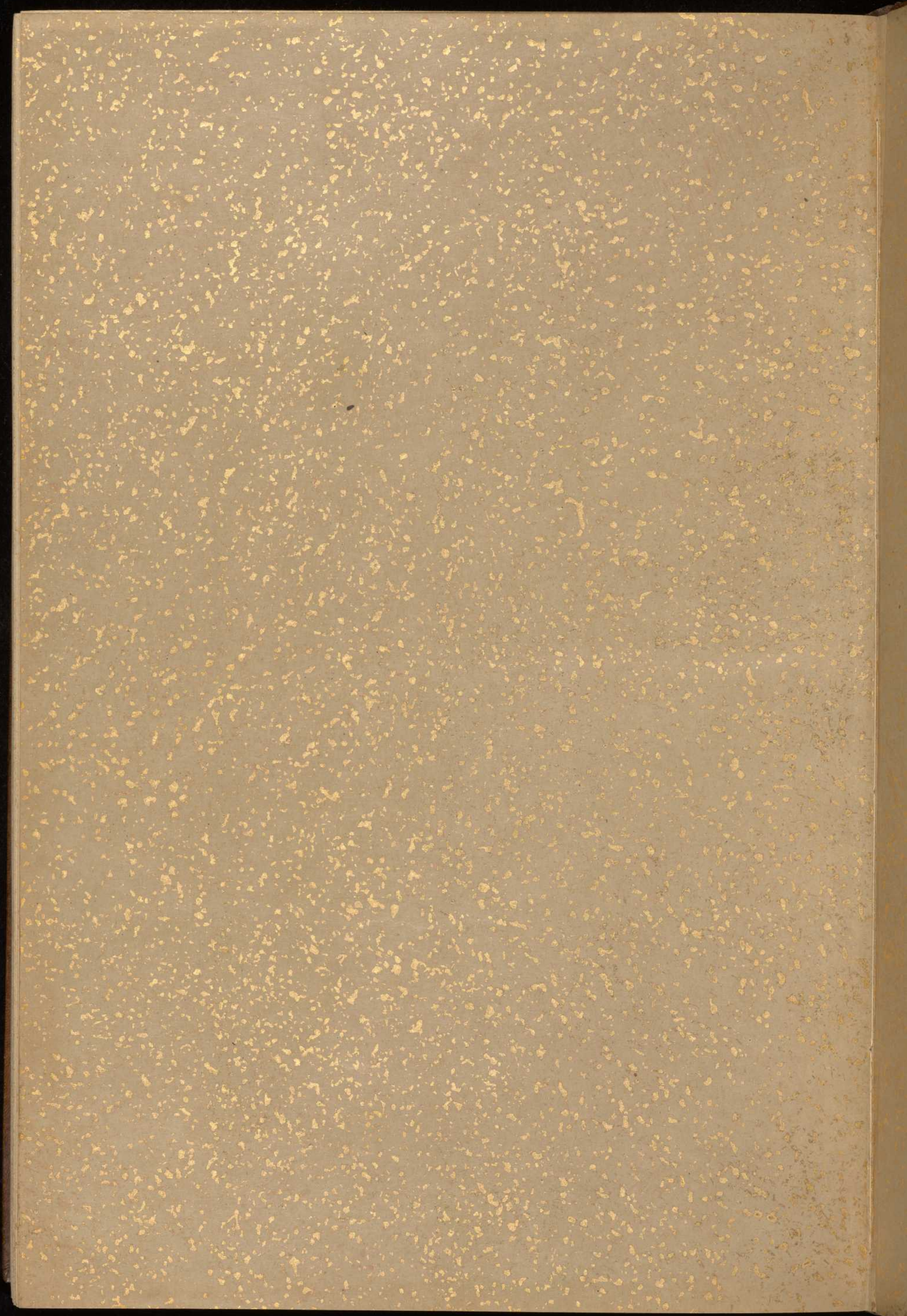
169 folios

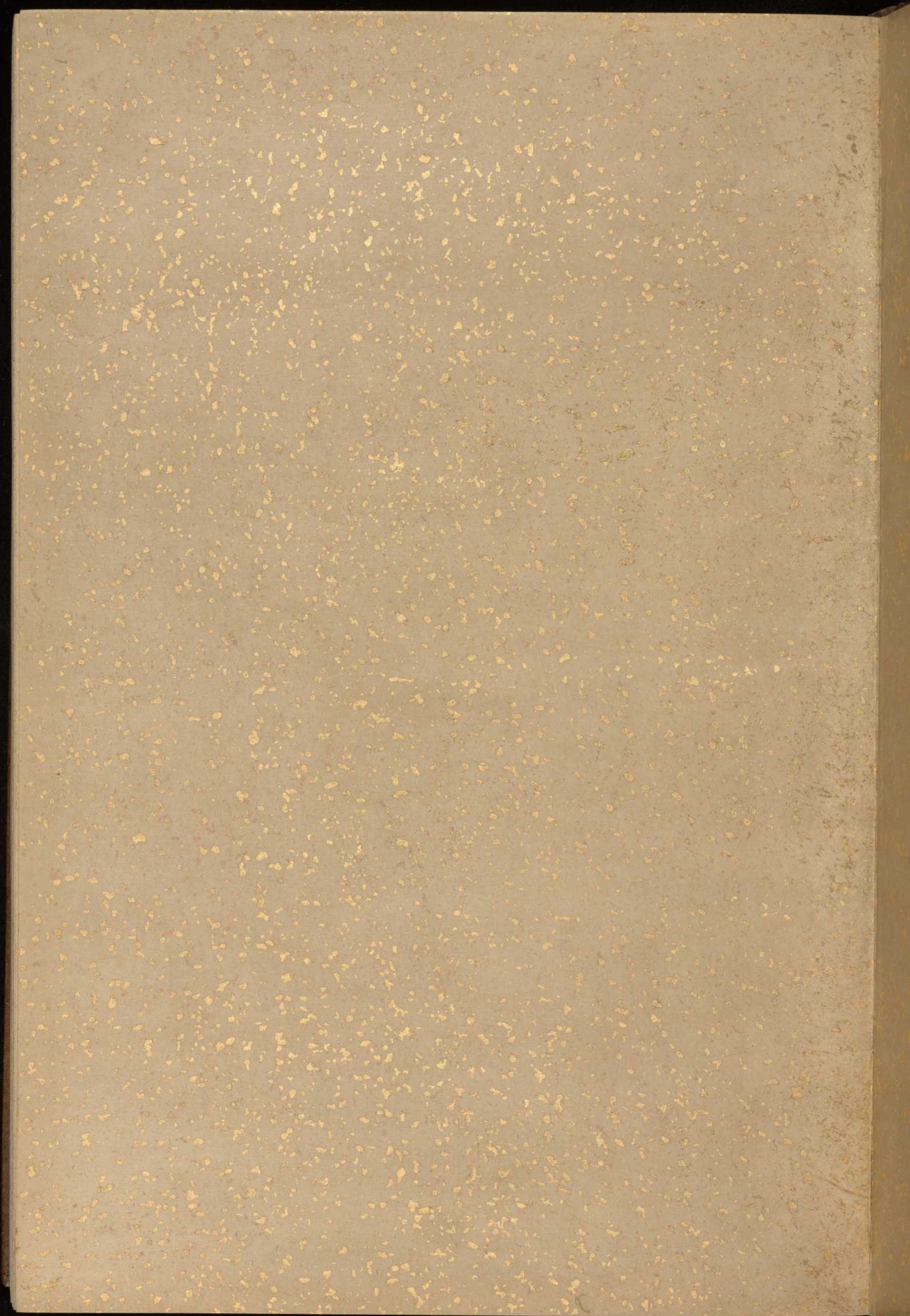
2 fully decorated unwans

Decorated small titles

Persian
SA'DĪ.
ustan.
ps written by
ltan Ali,
ca 1570.

nsons
a







بنام خداوند جان آفرین
حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشنده دستگیر
کریم خطابخش پوزش پذیر
خداوند ما و نه مانند ما
خداوند روزی ده رهنما



حکیمی که هرگز درش سر بتافت

بهر در که شد هیچ عزت نیافت

سر پادشاهان گردن فراز

بدرگاه او بر زمین نیاز

نه گردن کشان را بگیرد بفور

نه عذر آوران را براند بجور



اگر خشم گیرد بکردار زشت / چو باز آمدی ماجرا درنوشت

دو کونش یکی قطره در بحر علم / گنه بیند و پرده پوشد بحلم

اگر با پدر جنگ جوید کسی / پدر بی کمان خشم گیرد بسی

وکر ترک خدمت کند لشکری / شود شاه کردنکش از وی بری

وکر بنده چابک نیاید بکار / عزیزش ندارد خداوندکار

وکر بر رفیقان نباشی شفیق / بفرسنک بکریزد از تو رفیق

ولیکن خداوند بالا و پست / بعصیان در رزق برکس نبست

ادیم زمین سفرهٔ عام اوست / برین خوان یغما چه دشمن چه دوست

اگر بر جفا پیشه بشتافتی / که از دست قهرش امان یافتی

بری ذاتش از تهمت ضد و جنس / غنی ملکش از طاعت جن و انس

پرستار امرش همه چیز و کس / بنی آدم و مرغ و مور و مکس

چنان پهن خوان کرم کسترد / که سیمرغ در قاف قسمت خورد

لطیف کرم گستر کارساز   که دارای خلق است و دانای راز
مر او را رسد کبریا و منی   که ملکش قدیم است و ذاتش غنی
یکی را بسر بر نهد تاج بخت   یکی را بخاک اندر آرد ز تخت
کلاه سعادت یکی بر سرش   گلیم شقاوت یکی در برش
گر آنست منشور احسان اوست   ور اینست توقیع فرمان اوست
گلستان کند آتشی بر خلیل   گروهی بر آتش برد ز آب نیل
پس پرده بیند عملهای بد   هم او پرده پوشد به آلای خود
بتهدید اگر برکشد تیغ حکم   بمانند کروبیان صم و بکم
وگر در دهد یک صلای کرم   عزازیل گوید نصیبی برم
بدرگاه لطف و بزرگیش بر   نهاده بزرگان بزرگی ز سر
فرومانده گان را برحمت قریب   تضرع کنان را بدعوت مجیب
باحوال نابوده علمش بصیر   باقوال ناگفته سمعش خبیر

بقدرت نگهدار بالا و شیب | خداوند دیوان روز حسیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس | نه بر حرف او جای انگشت کس
قدیم نکوکار نیکو پسند | بکلک قضا در رحم نقش بند
ز مشرق بمغرب مه و آفتاب | روان کرد و گسترد گیتی بر آب
زمین از تب لرزه آمد ستوه | فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری | که کردست در آب صورتگری
نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ | گل لعل در شاخ فیروزه رنگ
ز ابر افکند قطرهٔ سوی یم | ز صلب اوفتد نطفهٔ در شکم
ازان قطره لولوی لالا کند | وزین صورتی سرو بالا کند
برو علم یک ذرّه پوشیده نیست | که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
مهیا کن روزی مار و مور | اگر چند بی دست و پایند و زور
بامرش وجود از عدم نقش بست | که داند جز او کردن از نیست هست

دگر ره بکتم عدم در برد　　وز انجا بصحرای محشر برد
جهان متفق بر الهیتش　　فرو مانده در کنه ماهیتش
بشر ماورای جلالش نیافت　　بصر منتهای کمالش نیافت
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم　　نه بر ذیل وصفش رسد دست فهم
درین ورطه کشتی فرو شد هزار　　که پیدا نشد تخته‌ء بر کنار
چه شبها نشستم درین دیر کم　　که دهشت گرفت آستینش که قم
محیط است علم ملک بر بسیط　　قیاس تو بر وی نگردد محیط
نه ادراک در وصف ذاتش رسد　　نه فکرت بغور صفاتش رسد
توان در بلاغت به سحبان رسید　　نه در کنه بیچون سبحان رسید
که خاصان درین ره فرس رانده‌اند　　به لاحول از تگ فرو مانده‌اند
نه هر جای مرکب توان تاختن　　که جاها سپر باید انداختن
اگر سالکی محرم راز گشت　　ببندند بر وی در بازگشت

کسی را درین بزم ساغر دهند
که داروی بیهوشیش در دهند

یکی باز را دیده بر دوخته است
یکی دیدها باز و پر سوخته است

کسی ره سوی گنج قارون نبرد
وگر برد ره باز بیرون نبرد

بمردم درین موج دریای خون
کزو کس نبردست کشتی برون

اگر طالبی کین زمین طی کنی
نخست اسب باز آمدن پی کنی

تأمل در آیینهٔ دل کنی
صفایی بتدریج حاصل کنی

مگر بویی از عشق مستت کند
طلبکار عهد الستت کند

بپای طلب ره بدانجا بری
وزانجا ببال محبت پری

بدرد یقین پردهای خیال
نماند سراپرده الا جلال

اگر مرکب عقل را پویه نیست
بگیرد عنانش تحیر که ایست

درین بحر جز مرد ساعی نرفت
گم آن شد که دنبال راعی نرفت

کسانی کزین راه برگشته اند
برفتند بسیار و سرگشته اند

خلاف پیمبر کسی ره گزید — که هرگز بمنزل نخواهد رسید

محال است سعدی که راه صفا — توان رفت جز بر پی مصطفا



کریم السجایا جمیل الشیم — نبی البرایا شفیع الامم

امام رسل پیشوای سبیل — امین خدا مهبط جبریل

شفیع الوری خواجهٔ بعث و نشر — امام هدی صدر دیوان حشر

کلیمی که چرخ فلک طور اوست — همه نورها پرتو نور اوست

یتیمی که ناکرده قرآن درست — کتب خانهٔ چند ملت بشست

چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم — بمعجز میان قمر زد دو نیم

چو صیتش در افواه دنیی فتاد — تزلزل در ایوان کسری فتاد

به لا قامت لات بشکست خرد — باعزاز دین آب عزی ببرد

نه از لات و عزی برآورد گرد — که توریت و انجیل منسوخ کرد

شبی برنشست از فلک برگذشت　　بتمکین و جاه از ملک درگذشت
چنان گرم در تیه قربت براند　　که در سدره جبریل ازو باز ماند
بدو گفت سالار بیت الحرام　　که ای حامل وحی برتر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی　　عنانم ز صحبت چرا تافتی
بگفتا فراتر مجالم نماند　　بماندم که نیروی بالم نماند
اگر یک سر موی برتر پرم　　فروغ تجلی بسوزد پرم
نماند بعصیان کسی در گرو　　که دارد چنین سیدی پیش رو
چه نعت پسندیده گویم ترا　　علیک السلام ای نبی الوری
درود ملک بر روان تو باد　　باصحاب (باولاد) و بر پی روان تو باد
نخستین سی علی شاه دلدل سوار　　حبیب خدا یار پروردگار
خدایا بحق بنی فاطمه　　که بر قول ایمان کنم خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول　　من و دست و دامان آل رسول

چه کم گردد ای صدر فرخنده پی / ز قدر رفیعت بدرگاه حی

که باشند مشتی گدایان خیل / بدرگاه دار السلام طفیل

خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد / زمین بوس قدر تو جبریل کرد

بلند آسمان پیش قدرت خجل / تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل

تو اصل وجود آمدی از نخست / دگر هر چه موجود شد فرع تست

ندانم کدامین سخن گویمت / که والاتری زانچه من گویمت

ترا عز لولاک تمکین بس است / ثنای تو طه و یس بس است

چه وصفت کند سعدی ناتمام / علیک الصلوة ای نبی والسلام



در اقصای عالم بگشتم بسی / بسر بردم ایام با هر کسی

تمتع بهر گوشه‌ای یافتم / ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم

چو پاکان شیراز خاکی نهاد / ندیدم که رحمت برین خاک باد

تولای مردان این پاک بوم — برانگیختم خاطر از شام و روم
بدل گفتم از مصر قند آورند — بر دوستان ارمغانی برند
دریغ آمدم زان همه بوستان — تهی دست رفتن سوی دوستان
مرا گر تهی بود از آن قند دست — سخنهای شیرینتر از قند هست
نه قندی که مردم بصورت خورند — که ارباب معنی بکاغذ برند
چو این کاخ دولت بپرداختم — برو ده در از تربیت ساختم
یکی باب عدلست و تدبیر و رای — نگهبانی خلق و ترس از خدای
دوم باب احسان نهادم اساس — که منعم کند شکر حق را سپاس
سیم باب عشقست و مستی و شور — نه عشقی که بندند بر خود بزور
چهارم تواضع رضا پنجمین — ششم ذکر مرد قناعت گزین
بهفتم در از عالم تربیت — بهشتم در از شکر بر عافیت
نهم باب توبه است و راه صواب — دهم در مناجات و ختم کتاب

بدور همایون و فال سعید   بتاریخ فرخ میان دو عید
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج   که پر در شد این نامبردار گنج
بماندست با دامن گوهرم   هنوز از خجالت سر اندر برم
که در بحر کوهر صدف نیز هست   درخت بلندست در باغ و پست
الا ای خردمند پاکیزه خوی   هنرمند نشنیده‌ام عیب جوی
قبا گر حریرست و گر پرنیان   بناچار حشوش بود در میان
تو گر پرنیانی نیابی مجوش   کرم کار فرمای و حشوم بپوش
ننازم بسرمایهٔ فضل خویش   بدریوزه آورده‌ام دست پیش
شنیدم که در روز امید و بیم   بدان را به نیکان ببخشد کریم
تو نیز ار بدی بینیم در سخن   بخلق جهان آفرین کار کن
چو بیتی پسند آیدت از هزار   بمردی که دست از تعنت بدار
همانا که در پارس انشای من   چو مشکست بی قیمت اندر ختن

چو بانگ دهل هولم از دور بود — به غیبت درم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان — بشوخی و فلفل بهندوستان
چو خرما بشیرینی اندوده پوست — چو بازش کنی استخوانی دروست



مرا طبع ازین نوع خواهان نبود — سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان — مگر باز گویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود — در ایام بونصر بن سعد بود
سزد گر بدورش بنازم چنان — که سید بدوران نوشیروان
جهاندار دین پرور دادگر — نیاید چو بونصر بعد از پدر
پسر سرفرازان و تاج مهان — بدوران عدلش بنازد جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه — ندارد جز این کشور آرامگاه
ندیدم چنین گنج و مال و سریر — که وقفست بر طفل و برنا و پیر

نیاید برش دردناکی غمی | که ننهاد بر خاطرش مرهمی
فطوبی لباب کبیت العتیق | حوالیه من کل فج عمیق
طلب کار خیرست و امیدوار | خدایا امیدی که دارد برار
کله گوشه برآسمان برین | هنوز از تواضع سرش بر زمین
تواضع ز گردن فرازان نکوست | گدا گر تواضع کند خوی اوست
اگر زیردستی بیفتد چه خاست | زبردست افتاده مرد خداست
نه ذکر جمیلش نهان میرود | که صیت کرم در جهان میرود
چو اویی خردمند فرخ نهاد | ندیده جهان تا جهانست یاد
نه بینی در ایام او رنجهٔ | که نالد ز بیداد سرپنجهٔ
کس این رسم و ترتیب و آیین ندید | فریدون با آن شکوه این ندید
ازان نزد حق پایگاهش قویست | که دست ضعیفان بجاهش قویست
چنان سایه گستره بر عالمی | که زالی نیندیشد از رستمی

همه وقت مردم ز دور زمان
بنالند وز گردش آسمان

در ایام عدل تو ای شهریار
ندارد شکایت کس از روزگار

بعهد تو می بینم آرام خلق
پس از تو ندانم سرانجام خلق

هم از بخت فرخنده فرجام تست
که تاریخ سعدی در ایام تست

که تا بر فلک ماه و خورشید هست
درین دفترت نام جاوید هست

ملوک ار نکونامی اندوختند
ز پیشینگان سیرت آموختند

تو در سیرت پادشاهی خویش
سبق بردی از پادشاهان پیش

سکندر بدیوار رویین و سنگ
بکرد از جهان راه یأجوج تنگ

ترا سد یأجوج کفر از زرست
نه رویین چو دیوار اسکندرست

زبان آوری کاندرین امن و داد
ثنایت نگوید زبانش مباد

زهی بحر بخشایش و کان جود
که مستظهرند از وجودش وجود

برون بینم اوصاف شاه از حساب
نگنجد درین تنگ میدان کتاب

گر آن جمله را سعدی املا کند ❊ مگر دفتری دیگر انشا کند
فرو ماندم از شکر چندین کرم ❊ همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلک یار باد ❊ جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته ❊ زوال اختر دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد ❊ ز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی ❊ پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و معمور باد ❊ ز ملکت پراگندگی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست ❊ بداندیش را دل چو تدبیر سست
درونت بتأیید حق شاد باد ❊ دل و دین و اقلیمت آباد باد
جهان آفرین بر تو رحمت کناد ❊ دگر هر چه گویم فسانست و باد
همینت بس از کردگار مجید ❊ که توفیق خیرت بود بر مزید
نرفت از جهان سعد زنگی بدرد ❊ که چون تو خلف نامبردار کرد

عجب نیست این نسل از آن اصل پاک	که جانش بر اوج است و جسمش بخاک
خدایا بدان تربت نامدار	به فضلت که باران رحمت ببار
گر از سعد زنگی مثل ماند و یاد	جهان یاور سعد بوبکر باد
اتابک محمد شه نیک بخت	خداوند تاج و خداوند تخت
جوان جوانبخت روشن ضمیر	بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرگ و بهمت بلند	ببازو دلیر و بدل هوشمند
زهی دولت مادر روزگار	که رودی چنین پرورد در کنار
بدست کرم آب دریا ببرد	برفعت محل ثریا ببرد
زهی چشم دولت بروی تو باز	پسر شهریاران گردن فراز
صدف را که بینی ز دردانه پر	نه آن قدر داند که یک دانه دُر
نگهدار یا رب بلطف خودش	بپرهیز از آسیب چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش	بتوفیق طاعت گرامی کنش

مقیمش در انصاف و تقوی بدار | مرادش بدنیی و عقبی برار
غم از دشمن ناپسندش مباد | زاندیشه بر دل گزندش مباد
بهشتی درخت آورد چون تو بار | پسر نامجوی و پدر نامدار
ازان خاندان خیر بیگانه دان | که باشند بدگوی این خاندان
زهی دین و دانش زهی عدل و داد | زهی ملک و دولت که پاینده باد

باب اول در عدالت

نگنجد کرمهای حق در سپاس | چه خدمت گذارد زبان سپاس
خدایا تو این شاه درویش دوست | که آسایش خلق در ظل اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار | بتوفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دارش درخت امید | سرش سبز و رویش برحمت سفید
براه تکلف مرو سعدیا | اگر صدق داری بیار و بیا
تو منزل شناسی و حق راه رو | تو حق گوی و خسرو حقایق شنو

جه حاصل که نه کرسی آسمان / نهی زیر پای قزل ارسلان
بکو پای عزت بر افلاک نه / بکو روی اخلاص بر خاک نه
بطاعت بنه جهره بر آستان / که اینست سجادهٔ راستان
اکر بندهٔ سر برین در بنه / کلاه خداوندی از سر بنه
بدرگاه فرمانده ذو الجلال / جو درویش پیش توانکر بنال
که پروردکارا توانکر تویی / توانا و درویش پرور تویی
نه کشورخدایم نه فرمان دهم / یکی از کدایان این درکهم
کمربسته کردنکشان بر درت / تو بر آستان عبادت سرت
زهی بندکان را خداوندکار / خداوند را بندهٔ حق کذار
جه برخیزد از دست و کردار من / کر دست لطفت بود یار من
دعا کن بشب جون کدایان بسوز / وکر میکنی پادشاهی بروز



حکایت

حکایت کنند از بزرگان دین / حقیقت شناسان عین الیقین

که صاحبدلی بر پلنگی نشست / همی راند رهوار و ماری بدست

یکی گفتش ای مرد راه خدای / بدین ره که رفتی مرا ره نمای

چه کردی که درنده رام تو شد / نگین سعادت بنام تو شد

بگفت ار پلنگم زبونست و مار / اگر پیل و کرگس شگفتی مدار

نپیچیدم از حکم داور سرم / همی از خلایق ازان برترم

تو هم گردن از حکم داور مپیچ / که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ

محال است چون دوست دارد ترا / که در دست دشمن گذارد ترا



یکی دیدم از عرصهٔ رودبار / که پیش آمدم بر پلنگی سوار

چنان هول ازان حال بر من نشست / که ترسیدم و پای رفتن ببست

تبسم کنان دست بر لب گرفت / که آنچه تو بینی نداری شگفت

ره ایمنت روی از طریقت متاب | بنه کام و کامی که خواهی بیاب
نصیحت کسی سودمند آیدش | که گفتار سعدی پسند آیدش



شنیدم که در وقت نزع روان | بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش | نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس | چو آسایش خویش جویی و بس
نباشد بنزدیک دانا پسند | شبان خفته و گرگ در گوسفند
برو پاس درویش محتاج دار | که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخند و سلطان درخت | درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش | اگر می کنی می کنی بیخ خویش
طبیعت شود مرد را بخردی | بامید نیکی و بیم بدی
گراین هر دو در پادشه یافتی | در اقلیم و ملکش پنه یافتی

که بخشایش آرد بامیدوار — بامید بخشایش کردگار

گزند کسانش نباشد پسند — مبادا که در ملکش آید گزند

وگر در سرشت وی این خوی نیست — دران ملک آسودگی روی نیست

اگر پای بندی رضا پیش گیر — وگر یک سواری سر خویش گیر

فراخی دران مرز و کشور مخواه — که دل تنگ باشد رعیت ز شاه

ز مستکبران دلاور بترس — ازان کو نترسد ز داور بترس

مگر کشور آباد بینی بخواب — که داری دل اهل کشور خراب

خرابی و بدنامی آید ز جور — رسد پیش بین این سخن را بغور

رعیت نشاید به بیداد کشت — که مر سلطنت را پناهند و پشت

مراعات دهقان کن از بهر خویش — که مزدور خوشدل کند کار بیش

مروت نباشد بدی با کسی — کزو نیکویی دیده باشی بسی



شنیدم که خسرو بشیرویه گفت / در آندم که چشمش ز دیدن بخفت

بر آن باش تا هر چه نیت کنی / نظر در صلاح رعیت کنی

مپیچ ای پسر تو سر از عدل و رای / که مردم ز جورت بپیچند پای

گریزد رعیت ز بیدادگر / کند نام زشتش بگیتی سمر

خرابی کند مرد شمشیرزن / نه چندانکه دود دل پیرزن

چراغی که بیوه زنی برفروخت / بسی دیده باشی که شهری بسوخت

ازان بهره ورتر در آفاق کیست / که در کامرانی بانصاف زیست

چو نوبت رسید در جهان غربتش / ترحم فرستند بر تربتش



نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست / وگر خون بفتوی بریزی رواست

کرا شرع فتوی دهد بر هلاک / الا تا نداری ز کشتنش باک

اگر دانی اندر تبارش کسان / بر ایشان ببخشای و راحت رسان

کنه بود مرد ستمکاره را   چه نادان زن و طفل بیچاره را
تنت زورمند است و لشکر گران   ولیکن در اقلیم دشمن مران
که وی بر حصاری گریزد بلند   رسد مردم بی گنه را گزند
نظر کن بر احوال زندانیان   که ممکن بود بی گنه در میان
چو بازارگان در دیارت بمرد   بمالش خسارت بود دست برد
کزان پس که بر وی بگریند زار   بهم باز گویند خویش و تبار
که مسکین در اقلیم دشمن بمرد   متاعی کزو ماند دشمن ببرد
بیندیش ازان طفلک بی پدر   وز آه دل دردمندش حذر
بسا نام نیکوی پنجاه سال   که یک نام زشتش کند پایمال
پسندیده کاران جاوید نام   تطاول نکردند بر مال عام
بر آفاق اگر سر بسر پادشاست   چو مال از رعیت ستاند گداست
بمرد آن تهی دست آزاده مرد   ز پهلوی مردم شکم پر نکرد

که زشتست بر چشم آزادگان / بیفتادن از دست افتادگان

بزرگان روشن دل نیکبخت / بفرزانگی تاج بردند و تخت

ز دنباله راستان کج مرو / اگر راست خواهی ز سعدی شنو



در نصیحت پادشاه گوید

که جایی از سلطنت بیش نیست / که ایمن‌تر از ملک درویش نیست

سبکبار مردم سبکتر روند / حق اینست و صاحبدلان بشنوند

تهیدست تشویش نانی خورد / ملک غم بقدر جهانی خورد

گدا را چو حاصل شود نان شام / چنان خوش بخسبد که سلطان شام

غم و شادمانی بسر میرود / بمرگ این دو از سر بدر میرود

هم این را که بر سر نهادند تاج / هم آن را که بر گردن آمد خراج

اگر سرفرازی بکیوان برست / وگر تنگدستی بزندان درست

چو پیک اجل بر سر هر دو تاخت / نمی شاید از یکدگرشان شناخت

شنیدم که یکبار در دجله‌ای — سخن گفت با عابدی کله‌ای

که من فر فرمان دهی داشتم — بسر بر کلاه مهی داشتم

سپهرم مدد کرد و دولت وفاق — گرفتم ببازوی فرصت عراق

طمع کرده بودم که کرمان خورم — که ناگه بخوردند کرمان سرم

بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش — که از مردگان پندت آید بگوش



نکوکار مردم نباشد بدش — کسی بد نورزد که نیک آیدش

شر انگیز هم در سر شر رود — چو کژدم که با خانه کمتر رود

اگر نفع کس در نهاد تو نیست — ترا گوهر و سنگ خارا یکیست

غلط گفتم ای یار فرخنده خوی — که نفع است در آهن و سنگ و روی

جهان آدمی مرده به ننگ را — که بر وی فضیلت بود سنگ را

بهست از دد انسان صاحب خرد — نه انسان که در مردم افتد چو دد

چو انسان نداند بجز خورد و خواب — کدامش فضیلت بود بر دواب
نه هر آدمی زاده از دد بهست — که دد ز آدمیزادهٔ بد بهست
سوار نگون بخت بی راهرو — پیاده برد زو برفتن گرو
کسی دانهٔ نیک مردی نکاشت — کزو خرمن کام دل برنداشت
نه هرگز شنیدم در عمر خویش — که بدمرد را نیکی آید به پیش



گزیری بچاهی درافتاده بود — که از هول او شیر نر ماده بود
بداندیش مردم بجز بد ندید — بیفتاد و عاجزتر از خود ندید
همه شب ز فریاد و زاری نخفت — یکی کوفت بر سرش سنگی و گفت
تو هرگز رسیدی بفریاد کس — که می‌خواهی امروز فریادرس
که بر جان ریشت نهد مرهمی — که دلها ز نیشت بنالد همی
تو ما را همی چاه کندی براه — بسر لاجرم در فتادی بچاه

دو کس چه کنند از پی خاص و عام — یکی نیک سیرت یکی زشت نام
یکی تشنه را تا کند تازه حلق — یکی تا بگردن در افتند خلق
اگر بد کنی چشم نیکی مدار — که هرگز نیارد گز انگور بار
نپندارم ای در خزان کشته جو — که گندم ستانی بوقت درو
همه تخم نامردمی کاشتی — ببین لاجرم بر که برداشتی
رطب ناورد چوب خرزهره بار — چه بد تخم کشتی همان چشم دار
درخت زقوم ار بجان پروری — مپندار هرگز کزان برخوری
اگر بندهٔ بار بر سر نهد — وگر سر باوج فلک بر برد
بد و نیک مردم چو می بگذرد — همان به که نامت به نیکی برند
خدا ترس را بر رعیت گمار — که معمار ملکست و پرهیزکار
بداندیش تست او و خونخوار خلق — که نفع تو جوید بآزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست — که از دستشان دستها بر خداست

نکوکار پرور نبیند بدی		چو بد پروری خصم جان خودی
مکافات موذی بمالش مکن		که بیخش برآورد باید ز بن
مکن صبر بر عامل ظلم دوست		که از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید		نه چون گوسفندان مردم درید



چه خوش گفت بازرگانی اسیر		چو گردش گرفتند دزدان به تیر
چو مردانگی آید از رهزنان		چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازرگانی بخست		در خیر بر شهر و لشکر ببست
کی آنجا دگر هوشمندان روند		چو آوازهٔ رسم بد بشنوند
اگر بایدت نام نیکو قبول		نگهدار بازرگان و رسول
بزرگان مسافر بجان پرورند		که نام نکوشان بعالم برند
تبه گردد آن مملکت عن قریب		کزو خاطر آزرده گردد غریب

غریب آشنا باش و سیاح دوست — که سیاح جلاب مرد نکوست
نکو دار ضیف و مسافر عزیز — وز آسیب شان بر حذر باش نیز
قدیمان خود را بیفزای قدر — که هرگز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمتگزاریت گردد کهن — حق سالیانش فرامش مکن
گر او را فلک دست قدرت ببست — ترا همچنان بر کرم دست هست
شنیدم که شاپور دم در کشید — چو خسرو بنامش قلم در کشید
چو شد حالش از بی‌نوایی تباه — نوشت این حکایت بنزدیک شاه
که ای شاه آفاق گستر بعدل — اگر من نمانم تو مانی بعقل
چو بذل تو کردم جوانی خویش — بهنگام پیری مرانم ز پیش
غریبی که پرفتنه باشد سرش — میازار و بیرون کن از کشورش
تو گر خشم بر وی نگیری رواست — که خود خوی بد دشمنش در قفاست
اگر پارسی باشدش زاد و بوم — بصنعاش مفرست و سقلاب و روم

هم آنجا امانش بده تا بچاشت | نشاید بلا بر دگر کس گماشت
که گویند برگشته باد آن زمین | کزو مردم آیند بیرون چنین
عمل گر دهی مرد منعم شناس | که مفلس ندارد ز مردم هراس
چو مشرف دو دست از امانت بداشت | بباید برو ناظری برگماشت
ور او نیز در ساخت با خاطرش | ز مشرف عمل برکن و ناظرش
خداترس باید امانت گذار | امین کز تو ترسد امینش مدار
امین باید از داور اندیشناک | نه از رفع دیوان و جرم و هلاک
بیفشان و بشمار و ایمن نشین | که از صد یکی را نبینی امین
دو هم جنس دیرینه و هم قلم | نباید فرستاد هر دو بهم
چه دانی که همدست گردند و یار | یکی دزد باشد یکی پرده دار
چو دزدان ز هم هول دارند و بیم | رود در میان کاروانی سلیم
یکی را که معزول کردی ز جاه | چو چندی برآید ببخشش گناه

برآوردن کام امیدوار / به از قید بندی شکستن هزار

نویسنده را کر ستون عمل / بیفتد ببرد طناب امل

بفرمان بران بر شه دادکر / پدروار خشم آورد بر پسر

کهش میزند تا شود دردناک / کهی میکند آبش از دیده پاک

جو نرمی کنی خصم کردد دلیر / اکر خشم کیری شوند از تو سیر

درشتی و نرمی بهم در به است / جو رک زن که جراح و مرهم نهست

جوانمرد و خوش خوی و بخشنده باش / جو حق بر تو بخشد تو بر خلق پاش

جو یاد آیدت عهد و میثاق پیش / همان نقش بر خوان پس از عهد خویش

نیامد کسی در جهان کو بماند / مکر آنک ازو نام نیکو بماند

نمرد آنک ازوی بماند بجای / پل و برکه و خوان و مهمان سرای

هر آنکو نماند از پسش یادکار / درخت وجودش نیاورد بار

وکر رفت و آثار نیکش نماند / نشاید پس از مرکش الحمد خوان

همه ناز و کام و طرب داشتند — باخر برفتند و بگذاشتند

یکی نام نیکو ببرد از جهان — یکی رسم بد ماند و رفت از میان

چو خواهی که نامت بود جاودان — مکن نام نیک بزرگان نهان

بسمع رضا مشنو ایذای کس — وگر گفته آید بغورش برس

گنه کار را عذر نسیان بنه — چو زنهار خواهد تو زنهار ده

چو آید گنه کاری اندر پناه — نه شرطست کشتن باول گناه

چو باری بگفتند و نشنید پند — بده گوشمالش بزندان و بند

وگر پند و بندش نیاید بکار — درخت خبیث است بیخش برار

چو خشم آیدت بر گناه کسی — تامل کنش در عقوبت بسی

که سهلست لعل بدخشان شکست — شکسته نشاید دگر باز بست



ز دریای عمان برآمد کسی — سفر کرده دریا و هامون بسی

عرب دیده و ترک و تاجیک و روم　　ز هر جنس در نفس پاکش علوم

جهان دیده و دانش آموخته　　سفر کرده و صحبت اندوخته

بهیکل قوی چون تناور درخت　　ولیکن فرومانده بی برگ سخت

دو صد رقعه بالای هم دوخته　　ز حراق و خود در میان سوخته

بشهری برآمد ز دریا کنار　　بزرگی در آن ناحیت شهریار

که طبع نکونامی اندیش داشت　　سر عجز در پای درویش داشت

چو بنشست در بارگاه امیر　　نکو در نظرشان درآمد فقیر

بشستند خدمتگزاران شاه　　سر و تن بحمامش از گرد راه

چو بر آستان ملک سر نهاد　　ستایش کنان دست بر بر نهاد

درآمد در ایوان شاهنشهی　　که بختت جوان باد و دولت رهی

شهنشاه گفت از کجا آمدی　　چه بودت که نزدیک ما آمدی

چه دیدی درین کشور از خوب و زشت　　بگو ای نکونام نیکوسرشت

ندیدم کسی سرگران از شراب · مگر هم خرابات دیدم بخواب

بگفت ای خداوند روی زمین · جهانت بکام و خدایت معین
نرفتم درین مملکت منزلی · کز آسیبت آزرده دیدم دلی
ملک را همین ملک پیرایه بس · که راضی نگردد بآزار کس
سخن گفت و دامان گوهر فشاند · بلطفی که شاه آستین برفشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد · بنزد خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و جامش بشکر قدوم · بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم
بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت · بقربت ز دیگر کسان برگذشت
ملک با دل خویش در گفت و گوی · که دست وزارت سپارد بدوی
در اندیشه با خود ملک رای زد · که دستور ملک این چنین کس سزد
ولیکن بتدریج تا انجمن · به سستی نخندند بر رای من
بعقلش بباید نخست آزمود · بقدر هنر پایگاهش فزود
برد بر دل از جور غم بارها · که ناآزموده کند کارها

کنون تا یقینت نگردد گناه — بگفتار دشمن گزندش مخواه
ملک در دل این راز پوشیده داشت — که قول حکیمان نیوشیده داشت
دلست ای خردمند زندان راز — چو گفتی نگردد بزنجیر باز
نگه کرد پوشیده در کار مرد — خلل کرد در رای هشیار مرد
که چون او نظر در رخ بنده کرد — پری چهره در زیر لب خنده کرد
دو کس را که با هم بود جان و هوش — حکایت کنانند و لبها خموش
چو خواهی که قدرت بماند بلند — دل ای خواجه بر ساده رویان مبند
اگر خود نباشد غرض در میان — حذر کن که دارد بهیبت زیان
چه دانی که صاحب خرد دیر دیر — نگردد چو پستی از آب پسیر
ملک را گمان بدی راست شد — زهیبت بر و خشمگین خواست شد
هم از حسن تدبیر و رای تمام — بآهستگی گفتش ای نیک نام
ترا من خردمند پنداشتم — بر اسرار ملکت امین داشتم

گمان بردمت زیرک و هوشمند ... ندانستمت خیره و ناپسند

چنین مرتفع پایه جای تو نیست ... گناه از من آمد خطای تو نیست

چو من بدگهر پرورم لاجرم ... خیانت روا داردم در حرم

برآورد سر پیر بسیاردان ... چنین گفت با خسرو کاردان

مرا چون بود دامن از جرم پاک ... نیاید ز خبث بداندیش باک

بخاطر درم هرگز این ظن نبود ... ندانم که گفت آنچه در من نبود

شهنشاه گفت آنچه پنم برت ... بگویند خصمان بروی اندرت

چنین گفت با من وزیر کهن ... تو نیز آنچه دانی بگوی و بکن

بتبسم کنان دست بر لب گرفت ... که هرچه او بگوید نباید شگفت

حسودی که بیند بجای خودم ... کجا بر زبان آورد جز بدم

من آنگه بپنداشتم دشمنش ... که خسرو فروتر نشاند از منش

چو سلطان فضیلت نهد بر ویم ... بداند که دشمن بود در پیم

مرا تا قیامت نگیرد بدوست | که پسندد که در غم من دل اوست
بزینت بگویم حدیثی درست | اگر گوش با بنده داری نخست

حکایت

ندیدم کجا دیدم اندر کتاب | که ابلیس را دید شخصی بخواب
بشکلی که شکلش مصور بدی | بدو دیده خور منور بدی
فرو رفت و گفت ای عجب این تویی | فرشته نباشد بدین نیکویی
تو کین روی داری چو حسن قمر | چرا در جهانی بزشتی سمر
ترا سهمگین روی پنداشتم | بگرمابه بر زشت بنگاشتم
بخندید و گفت آن نه شکل منست | ولیکن قلم در کف دشمنست
برانداختم بیخشان از بهشت | کنونم بکین می نگارند زشت
وزیری که جاه من آبش بریخت | بفرسنگ باید ز مکرش گریخت
وگر می نیندیشم از مکر شاه | دلاور بود در سخن بی گناه

اگر محتسب گردد آن را غم است   که سنگ ترازوی بارش کم است
چو حرفم برآمد درست از قلم   مرا از همه حرف گیران چه غم
شهنشه برآشفت کای کنده پیر   تعلل میندیش و حجت بگیر
که مجرم بزرق و زبان آوری   ز جرمی که دارد نگردد بری
ز خصمت همانا که نشنیده‌ام   نه آخر بچشم خودت دیده‌ام
کزین جملهٔ خلق در بارگاه   نمی باشدت جز در اینان نگاه
بخندید مرد سخن گوی و گفت   حق است این و حق را نشاید نهفت
درین نکتهٔ هست اگر بشنوی   که حکمت روان باد و دولت قوی
نه بینی که درویش بی دستگاه   بحسرت کند در توانگر نگاه
مرا دستگاه جوانی برفت   بلهو و لعب زندگانی برفت
ز دیدار اینان ندارم شکیب   که پرمایه داران حسنند و زیب
درین غایتم رشت باید کفن   که مویم سپید است و دوکم بدن

مرا همچنین خط شبرنگ بود / قبا در بر از نازکی تنگ بود
دو رسته درم در دهان داشت جای / چو دیواری از خشت سیمین بپای
کنونم نگه کن بوقت سخن / بیفتاده یک یک چو سور کهن
در اینان بحسرت چرا ننگرم / که عمر تلف کرده یاد آورم
برفت از من آن روزگار عزیز / بپایان رسد ناگه این روز نیز
چو دانشور این دُرّ معنی بسفت / بگفت این وزین به محالست گفت
ملک در سخن گفتنش خیره ماند / پسر دست فرمان دهی برفشاند
در ارکان دولت نظر کرد شاه / کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه
بعقل ار نه آهستگی کردمی / بگفتار خصمش بیازردمی
بتندی سبک دست بردن بتیغ / بدندان گزد پشت دست دریغ
ز صاحب غرض تا سخن نشنوی / اگر کار بندی پشیمان شوی
کسی را نظر سوی شاهد رواست / که داند بدین شاهدی عذر خواست

نکومرد را جاه و تشریف و مال ٭ بیفزود و بدگوی را گوشمال

بتدبیر دستور دانشورش ٭ بنیکی بشد نام در کشورش

بعدل و کرم سالها کام راند ٭ برفت و نکونامی از وی بماند

چنین پادشاهان که دین پرورند ٭ ببازوی دین گوی دولت برند

از آنان نبینم درین عهد کس ٭ اگر هست بونصر سعدست و بس

بهشتی درختی تو ای پادشاه ٭ که افکنده‌ای سایه یکساله راه

طمع بود از بخت نیک اخترم ٭ که بال همای افکند بر سرم

خرد گفت دولت نبخشد همای ٭ گر اقبال خواهی درین سایه آی

خدایا برحمت نظر کرده‌ای ٭ که این سایه بر خلق گسترده‌ای

دعاگوی این دولتم بنده‌وار ٭ خدایا تو این سایه پاینده دار

صوابست پیش از کشش بند کرد ٭ که نتوان سر کشته پیوند کرد

نگویم چو جنگ آوری پای دار ٭ چو خشم آوری پای بر جای دار

تحمل کند هر که را عقل نیست — نه عقلی که خشمش کند پایبست
چو لشکر فرو تاختند از کمین — نه انصاف ماند نه تقوی نه دین
ندیدم چنین دیو زیر فلک — کزو می گریزند چندین ملک
شنیدم که فرمان ده دادگر — قبا داشتی هر دو رو آستر
یکی گفتش ای خسرو نیکروز — ز دیبای چینی قبایی بدوز
بگفت این قدر ستر و آسایش است — وزین بگذری زیب و آرایش است
نه از بهر آن می ستانم خراج — که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
من ار چون زنان حله در تن کنم — بمردی کجا دفع دشمن کنم
مرا نیز صد گونه آز و هواست — ولیکن خزانه نه تنها مراست
خزاین پر از بهر لشکر بود — نه از بهر آیین و زیور بود
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه — ندارد حدود ولایت نگاه
چو دشمن خر روستایی برد — ملک باج و ده یک چرا می خورد

مروت نباشد بر افتاده زور / برد مرغ دون دانه از پیش مور

کسان برخورند از جوانی و بخت / که با زیردستان نگیرند سخت

اگر زیردستی درآید ز پای / حذر کن ز نالیدنش بر خدای

چو شاید گرفتن بنرمی دیار / به پیکار خون از مشامش میار

بمردی که ملک سراسر زمین / نیرزد که خونی چکد بر زمین



در اخبار شاهان پیشینه هست / که چون تکله بر تخت زنگی نشست

بدورانش از کس نیازرد کس / سبق برد اگر خود همین بود و بس

چنین گفت یکره بصاحب دلی / که عمرم بسر رفت و بی حاصلی

چو می بگذرد جاه و ملک و سریر / نبرد از جهان دولت الا فقیر

بخواهم بکنج عبادت نشست / که دریابم این پنج روزی که هست

چو بشنید دانای شیرین نفس / بتندی برآشفت کای تکله بس

طریقت بجز خدمت خلق نیست | بتسبیح و سجاده و دلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش | باخلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت دهان بسته دار | ز طامات و دعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم | که اصلی ندارد دم بی قدم
بزرگان که نقد صفا داشتند | چنین خرقه زیر قبا داشتند



شنیدم که بگریست سلطان روم | بر نیک مردی ز اهل علوم
که پایابم از دست دشمن نماند | جز این قلعه و شهر با من نماند
بسی جهد کردم که فرزند من | پس از من بود سرور انجمن
کنون دشمن بدگهر دست یافت | سر دست مردی و جهدم بتافت
چه تدبیر سازم چه مردی کنم | که از غم بفرسود جان در تنم
بر آشفت دانا که این گریه چیست | برای عقل و همت بباید گریست

ولایت چه باشد غم خویش خور — که از عمر بهتر شد و پیشتر
ترا این قدر تا بمانی بس است — چو رفتی تو میراث دیگر کس است
مشقت نیرزد جهان داشتن — گرفتن بشمشیر و بگذاشتن
بدین پنج روزه اقامت مناز — که راهیست در پیش دور و دراز
تو تدبیر خود کن که آن پر خرد — که بعد از تو آید غم خود خورد
گرا سیم و زر باید و گنج و مال — پس از وی بچندی شود پایمال
وز آنکس که خیری نماند روان — دمادم رسد رحمتش بر روان
الا تا درخت کرم پروری — که بیشک بر کامرانی خوری
کرم کن که فردا که دیوان نهند — مراتب بمقدار احسان دهند
یکی را که سعی و قدم پیشتر — بدرگاه حق منزلت بیشتر
یکی باز پس خاین و شرمسار — نیابد همی مزد ناکرده کار
بهل تا بدندان برد پشت دست — تنوری چنین گرم نان در نبست

ندانی که غله بر داشتن | که سستی بود تخم ناکاشتن



خدادوست نامی در اقلیم شام | گرفت از جهان کنج غاری مقام

بصبرش دران کنج تاریک جای | بگنج عبادت فرو رفت پای

تمنا کند عابد پاکباز | بدریوزه از خویشتن دپت آز

بزرگان نهادند سر بر درش | که در می نیامد بدرها سرش

چو هر ساعتش نفس گوید بده | بخواری بگرداندش ده بده

دران مرز کان مرد هشیار بود | یکی مرزبان ستمکار بود

که هر ناتوان را که دریافتی | بسر پنجگی پنجه برتافتی

جهانسوز و بی رحمت و خیره کش | ز تلخیش روی جهانی ترش

گروهی برفتند ازان ظلم و عار | ببردند نام بدش در دیار

گروهی بماندند مسکین و ریش | پس چرخه نفرین گرفتند پیش

تظلم بجایی که گردد دراز ‌‌ نبینی لب مردم از خنده باز

بدیدار شیخ آمدی گاه گاه ‌‌ خدا دوست در وی نکردی نگاه

ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت ‌‌ بنفرت ز من در مکش روی سخت

مرا با تو دانی سر دوستیست ‌‌ ترا با من این دشمنی بهر چیست

گرفتم که سالار کشور نیم ‌‌ بعزت ز درویش کمتر نیم

نگویم فضیلت نهم بر کسی ‌‌ چنان باش با من که با هر کسی

شنید این سخن عابد هوشیار ‌‌ برآشفت و گفت ای ملک گوش دار

وجودت پریشانی خلق از اوست ‌‌ ندارم پریشانی خلق دوست

گر افتد همی دوستی با منت ‌‌ مکن آنچه دارد خدا دشمنت

خدا دوست را گر بدرند پوست ‌‌ نخواهد شدن یار دشمن ز دوست

تو با دوستداران من دشمنی ‌‌ نپندارمت دوستدار منی

مده بوسه بر دست من دوست وار ‌‌ برو دوستان مرا دوست دار

عجب دارم از خواب آن سنگدل / که شهری بخسبند از و تنگدل

الا گر هنر داری و عقل و هوش / بصدق و ترحم میان بند و کوش



مها زورمندی مکن بر کهان / که بر یک نمط می نماند جهان

سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ / که گر دست یابد برآیی بهیچ

مبر گفتمت پای مردم ز جای / که عاجز شوی گر درآیی ز پای

مینداز در پای کار کسی / که باشد که در پایش افتی بسی

تحمل کن ای ناتوان از قوی / که روزی تواناتر از وی شوی

دل دوستان جمع بهتر که گنج / خزاین تهی به که مردم برنج

بهمت برآر از ستیهنده شور / که بازوی همت به از دست زور

لب خشک مظلوم را گو بخند / که دندان ظالم بخواهند کند

ببانگ دهل خواجه بیدار گشت / چه داند شب پاسبان چون گذشت

خورد کاروانی غم بار خویش / نسوزد دلش بر خر پشت خویش
گرفتم کز افتادگان نیستی / چو افتاده بینی چرا ایستی
برانیت بگویم یکی سرگذشت / که خامی بود زین سخن درگذشت



چنان قحط سالی شد اندر دمشق / که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل / که لب تر نکردند زرع و نخیل
همه خشک شد چشمهای قدیم / نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی / اگر برشدی دودی از روزنی
چو درویش بی برگ دیدم درخت / قوی بازوان سست و درمانده سخت
نه در کوه سبزی نه در باغ شخ / ملخ بوستان خورده و مردم ملخ
دران حال پیش آمدم دوستی / ازو مانده بر استخوان پوستی
شگفت آمدم کو قوی حال بود / خداوند جاه و زر و مال بود

بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی / چه درماندگی پیشت آمد بگوی
بغرّید بر من که عقلت کجاست / چو دانی و پرسی سؤالت خطاست
نبینی که سختی بغایت رسید / مشقت بحدّ نهایت رسید
نه باران همی بارد از آسمان / نه بر میرود دود فریادخوان
بدو گفتم آخر ترا باک نیست / کشد زهر جایی که تریاک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک / ترا هست بط را ز طوفان چه باک
نگه کرد رنجیده در من فقیه / نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ار چه بر ساحلست ای رفیق / نیاساید و دوستانش غریق
من از بی نوایی نیم زرد روی / غم بی نوایان دلم خسته کرد
بحمد الله ار چه ز ریش ایمنم / چو ریشی ببینم بلرزد تنم
چو بینم که درویش مسکین نخورد / بکام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را برانند از دوستان / کجا ماندش عیش در بوستان

شبی دود خلق آتشی برفروخت	شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندر آن خاک و دود	که دکان ما را زیانی نبود
جهاندیده‌ای گفتش ای بوالهوس	ترا خود غم خویشتن بود و بس
پسندی که شهری بسوزد بنار	اگرچه سرایت بود بر کنار
بجز سنگدل ناکند معده تنگ	چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ
توانگر خود آن لقمه چون می‌خورد	که بیند که درویش خون می‌خورد
مگو تندرست است رنجوردار	که می‌پیچد از غصه رنجوروار
تنکدل چو یاران بمنزل رسند	نخسبد که واماندگان از پسند
دل پادشاهان بود بارکش	چو بینند در گل خر خارکش
اگر در سرای سعادت کس است	ز گفتار سعدیش حرفی بس است
همینت بسندست اگر بشنوی	اگر خار کاری سمن ندروی

در عدل و ثمرهٔ آن و ظلم و شجرهٔ آن

خبر داری از خسروان عجم / که کردند بر زیردستان ستم
نه آن شوکت و پادشاهی بماند / نه آن ظلم بر روستایی بماند
خطا بین که بر دست ظالم برفت / جهان ماند و او با مظالم برفت
خنک روز محشر تن دادگر / که در سایهٔ عرش دارد مقر
بقومی که نیکی پسندد خدای / دهد خسرو عادل نیک رای
چو خواهد که ویران کند عالمی / نهد ملک در پنجهٔ ظالمی
سگالند ازو نیک مردان حذر / که خشم خدایست بیدادگر
بزرگی ازو دان و منت شناس / که زایل شود نعمت ناسپاس
نه خود خوانده در کتاب مجید / که در شکر نعمت شود بر مزید
اگر شکر کردی درین ملک و مال / بمالی و ملکی رسی بی زوال
اگر جور در پادشاهی کنی / پس از پادشاهی گدایی کنی
حرامست بر پادشه خواب خوش / که بیند ضعیف از قوی بارکش

میازار عامی بیک خردله … که سلطان شبانست و عامی گله

چو پرخاش بینی و بیداد ازو … شبان نیست گرگست فریاد ازو



شنیدم که در مرزی از باختر … برادر دو بودند از یک پدر

سپهدار و گردنکش و پیلتن … نکوروی و دانا و شمشیرزن

پدر هر دو را سهمگین مرد یافت … طلبکار جولان و ناورد یافت

بصلح آن زمین را دو قسمت نهاد … بهر یک بسر زان نصیبی بداد

مبادا که بر یکدگر سر کشند … به پیکار شمشیر کین برکشند

پدر بعد ازان روزگاری شمرد … بجان آفرین جان شیرین سپرد

اجل بگسلاندش طناب امل … وفاتش فرو بست دست عمل

مقرر شد آن مملکت بر دو شاه … که بی حد و مر بود گنج و سپاه

بحکم نظر در به افتاد خویش … گرفتند هر یک یکی راه پیش

یکی عدل تا نام نیکو برد　　یکی ظلم تا مال گرد آورد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد　　درم داد و تیمار درویش کرد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت　　شب از بهر درویش شبخانه ساخت
خزاین تهی کرد و پر کرد جیش　　چنانک از خلایق بهنگام عیش
بگردون شدی بانگ شادی و رعد　　چو شیراز در عهد بونصر سعد
خدیو خردمند فرخ نهاد　　که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو کودک نامجوی　　پسندیده دل بود و فرخنده خوی
ملازم بدلداری خاص و عام　　ثناگوی حق بامدادان و شام
دران ملک قارون برفتی دلیر　　که شه دادگر بود و درویش سیر
نیامد در ایام او بر دلی　　نگویم که خاری که برگ گلی
سر آمد تبایید ملک از سران　　نهادند سر بر خطش سروران
وگر خواست کافزون کند تخت و تاج　　بیفزود بر مرد دهقان خراج

طمع کرد در مال بازارگان ... بلا ریخت بر جان بیچارگان

نگویم که بدخواه درویش بود ... تقا انکه او دشمن خویش بود

بامید بیشی نداد و نخورد ... خردمند داند که ناخوب کرد

که تا جمع کرد آن زر از گربزی ... پراکنده شد لشکر از عاجزی

شنیدند بازارگانان خبر ... که جورست در بوم آن بی هنر

.بریدند از انجا خرید و فروخت ... رعیت نماند و زراعت بسوخت

.چو اقبالش از نیکوی سرتافت ... بناچار دشمن برو دست یافت

ستیز فلک بر دو بارش بکند ... سم اسب دشمن دیارش بکند

وفا از که جوید که پیمان گسیخت ... خراج از که جوید چو دهقان گریخت

چه نیکی طمع دارد آن بی وفا ... که باشد دعای بدش در قفا

.چو بختش نگون بود در کاف کن ... .بکرد آنچه شیطانش گفت آن مکن

چه گفتند نیکان بدان نیک مرد ... تو بر خور که بیدادگر بر نخورد

کمانش خطا بود و تدبیر سست / که در عدل بود آنچه در ظلم جست



یکی بر سر شاخ بن می‌برید / خداوند بستان نگه کرد و دید

بگفتا گر این مرد بد میکند / نه با من که با نفس خود میکند

نصیحت بجاست اگر بشنوی / ضعیفان میفکن بپشت قوی

که فردا بداور برد خسروی / گدایی که پیشت نیرزد جوی

چو خواهی که فردا شوی مهتری / مکن دشمن خویش را کهتری

که چون بگذرد بر تو این سلطنت / بگیرد بکین آن گدا دامنت

بر و پنجه از ناتوانان بدار / که گر بفکنندت شوی شرمسار

که زشتست در چشم آزادگان / بیفتادن از دست افتادگان

بزرگان روشن دل نیک بخت / بفرزانگی تاج بردند و تخت

بدنبالهٔ راستان کج مرو / اگر راست خواهی ز سعدی شنو

141

نخفتست مظلوم از آهش بترس / ز دود دل صبحگاهش بترس

نترسی که پاک اندرونی شبی / برآرد ز سوز جگر یاربی

نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید / بر پاک ناید ز تخم پلید

مزن بانگ بر شیرمردان درشت / چو با کودکان برنیایی بمشت



بخردی مرا زور سرپنجه بود / دل زیردستان ز من رنجه بود

بخوردم یکی مشت زورآوران / نکردم دگر زور بر لاغران

الا تا بغفلت نخسبی که نوم / حرامست بر چشم سالار قوم

نصیحت که خالی بود از غرض / چو داروی تلخست دفع مرض

چو شرط امانت بجای آوری / ز راه شرف از ملک بگذری

ز میدان دولت کسی گوی برد / که او حق هرکس بباطل نبرد

یکی را حکایت کنند از ملوک / که بیماری رشته کردش چو دوک

چنانش در انداخت ضعف جسد / که می برد بر کمترینان حسد
که شاه ار چه در عرصه نام آورست / چو شاه آمد از بیدقی کمترست
ندیمی زمین ملک بوسه داد / که عمر خداوند جاوید باد
درین شهر مردی مبارک دمست / که در پارسایی چو اویی کمست
نبردند پیشش مهمات کس / که مقصود حاصل نشد در نفس
بفرمود تا مهتران خدم / بخواندند پیر مبارک قدم
بگفتا دعایی کن ای هوشمند / که در رشته چون سوزنم پای بند
شنید این سخن پیر خم بوده پشت / بتندی برآورد بانگ درشت
که حق مهربانست بر بیدادگر / ببخشای و بخشایش حق نگر
دعای منت کی بود سودمند / اسیران بیچاره در چاه و بند
تو ناکرده بر خلق بخشایشی / کجا بینی از خلق آسایشی
ببایدت عذر خطا خواستن / پس از شیخ صالح دعا خواستن

کجا دست گیرد دعای ویت ‌ ‌ ‌ دعای ستمدیدگان در پیت

شنید این سخن شهریار عجم ‌ ‌ ‌ ز خشم و خجالت برآمد بهم

برنجید و پس با دل خویش گفت ‌ ‌ ‌ چه رنجم حقیقت این که درویش گفت

بفرمود تا هر که در بند بود ‌ ‌ ‌ بفرمانش آزاد کردند زود

جهان دیده بعد از دو رکعت نماز ‌ ‌ ‌ بداور برآورد دست نیاز

که ای بر فرازندهٔ آسمان ‌ ‌ ‌ بجنگش گرفتی بصلحش بخوان

ولی همچنان بر دعا داشت دست ‌ ‌ ‌ که رنجور افتاده بر پای جست

تو گفتی ز شادی بخواهد پرید ‌ ‌ ‌ چو طاوس بر پای خود بنگرید

بفرمود گنجینهٔ گوهرش ‌ ‌ ‌ فشاندند در پای و زر بر سرش

ازان جمله دامن برافشاند و گفت ‌ ‌ ‌ حق از بهر باطل نشاید نهفت

چو باری فتادی نگه دار پای ‌ ‌ ‌ که یکبار دیگر نیفتد ز جای

مرو با سر رشته بار دگر ‌ ‌ ‌ مبادا که دیگر کند رشته سر

ز سعدی شنو کین سخن راستست / نه هر بار افتاده برخاستست

جهان ای پسر ملک جاوید نیست / ز دنیا وفاداری امید نیست

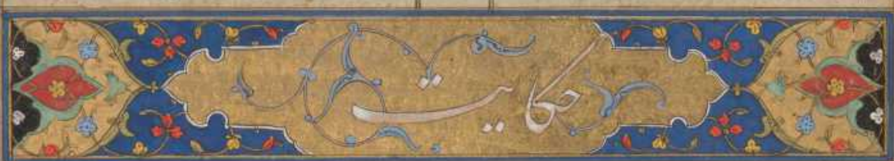


نه بر باد رفتی سحرگاه و شام / سریر سلیمان علیه السلام

بآخر ندیدی که بر باد رفت / خنک آنکه با دانش و داد رفت

کسی زین میان گوی دولت ربود / که در بند آسایش خلق بود

بکار آمد آنها که برداشتند / نه گرد آوریدند و بگذاشتند



شنیدم که در مصر میر اجل / سپه تاخت بر روزگارش اجل

جمالش برفت از رخ دلفروز / چو خور زرد شد بس نماند ز روز

گزیدند فرزانگان دست فوت / که در طب ندیدند داروی موت

همه تخت و ملکی پذیرد زوال / بجز ملک فرمانده لایزال

چو نزدیک شد روز عمرش بشب — شنیدم که میگفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود — چه حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش — برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رایی که بخشید و خورد — جهان از پی خویشتن گرد کرد
در آن کوش تا با تو ماند مقیم — که هرچ از تو ماند دریغست و بیم
کند خواجه بر بستر جان گداز — یکی دست کوتاه و دیگر دراز
در آندم ترا می‌نماید بدست — که دهشت زبانش زگفتن ببست
که دستی بجود و کرم کن دراز — دگر دست کوته کن از ظلم و آز
کنونت که دستست خاری بکن — دگر کی برآری تو دست از کفن
بتابد بسی ماه و پروین و هور — که سر برنداری ز بالین گور



قزل ارسلان قلعه سخت داشت — که گردن بالوند بر می‌فراشت

چنان نادر افتاده در قلعه / که در لاجوردی طبق بیضه
ز اندیشه ارکس نه حاجب بهیچ / چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
شنیدم که مردی مبارک حضور / بنزدیک شاه آمد از راه دور
حقایق شناسی جهان دیده / هنرمند آفاق گردیده
بزرگی زبان آور کاردان / حکیمی سخن گوی بسیاردان
قزل گفت چند آنکه گردیده / چنین جای محکم کجا دیده
بخندید کین قلعه خرم است / ولیکن نه پندارم این محکم است
نه پیش از تو گردنکشان داشتند / دمی چند بودند و بگذاشتند
نه بعد از تو شاهان دیگر برند / درخت امید ترا بر خورند
ز دوران ملک پدر یاد کن / دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش بگنجی نشاند / که بر یک تبیرش تصرف نماند
چو نومید ماند از همه چیز و کس / امیدش بفضل خدا ماند و بس

بر مرد هشیار دنیا خس است — که هر مدتی جای دیگر کس است



چنین گفت شوریده‌ای در عجم — بکسری که ای وارث ملک جم

اگر ملک بر جم بماندی و بخت — ترا کی میسر شدی تاج و تخت

اگر گنج قارون بچنگ آوری — نماند مگر آنچه بخشی خوری



چو الب ارسلان جان بجان بخش داد — پسر تاج شاهی بسر بر نهاد

بتربت سپردندش از بارگاه — نه جای نشستست و اماج گاه

چنین گفت دیوانهٔ هوشیار — چو دیدش پسر روز دیگر سوار

زهی ملک و دوران سر در نقاب — پدر رفت و پای پسر در رکاب

چنین است گردیدن روزگار — سبک سیر و بدعهد و ناپایدار

چو دیوانه روزی سرآورد عهد — جوان دولتی سر برآرد ز مهد

منه بر جهان دل که بیگانه ایست / چو مطرب که هر روز در خانه ایست

نه لایق بود عشق با دلبری / که هر بامدادش بود شوهری

نکویی کن امروز چون ده تراست / که سال دگر دیگری ده خداست

وگر زورمندی کنی با فقیر / همین پنج روزت بود دار و گیر

چو فرعون ترک تباهی نکرد / بجز تا لب گور شاهی نکرد



شنیدم که از پادشاهان غور / یکی پادشه خر گرفتی بزور

خران زیر بار گران بی علف / بروزی دو مسکین شدندی تلف

چو منعم کند سفله را روزگار / نهد بر دل تنگ درویش بار

چو بام بلندش بود خودپرست / کند بول و خاشاک بر بام پست

شنیدم که روزی بعزم شکار / برون رفت بیدادگر شهریار

تکاور بدنبال صیدی براند / شبش در گرفت از حشم بازماند

به تنها ندانست روی و رهی / بانداخت ناکام شب در دهی

یکی پیرمرد اندران ده مقیم / زپیران منت شناس قدیم

پسر را همی گفت کای شاد بهر / خرت را مبر بامدادان بشهر

که این ناجوانمرد برگشته بخت / که تابوت را بینمش جای تخت

کمر بسته دارد بفرمان دیو / بگردون شد از دست جورش غریو

درین کشور آسایش و خرمی / ندید و نبیند بچشم آدمی

مگر کین سیه نامهٔ بی صفا / بدوزخ رود لعنت اندر قفا

پسر گفت راه درازست و سخت / پیاده نیارم شد ای نیکبخت

طریقی بیندیش و رایی بزن
که رای تو روشن تر از رای من

پدر گفت اگر پند من بشنوی
یکی پسنگ برداشت باید قوی

زدن بر خر نامور چند بار
سر و دست و پشتش بکردن فکار

مگر کان فرومایهٔ زشت کیش
بکارش نیاید خر پشت ریش

کمربسته دارد بفرمان دیو
بگردون برآورد جورش غریو

درین کشور آسایش و خرمی
ندیده نه بپسندد کسی آدمی

درین گفت بودند ناگه بگاه
درآمد سواری مسلح ز راه

دران شام در پیش ایشان رسید
نظر کرد و احوال ایشان بدید

خری دید پاینده و کارگر
توانا و زورآور و باروَر

یکی پیرمرد استخوانی بدست
چنان میزدش کاستخوان می شکست

شهنشه برآشفت و گفت ای جوان
ز حد رفت جورت برین بی زبان

ز زورآوری خودنمایی مکن
برافتاده زورآزمایی مکن

پسندش نیامد فرومایه قول … یکی بانگ بر پادشه زد زهول

که آخر ندارم بسبب تو کار … روای ترک و پیت از خرمن بدار

که بیهوده نگرفتم این کار پیش … برو چون ندانی پی کار خویش

بس آنکه که پیشش تو معذور نیست … چو واپسنی از مصلحت دور نیست

ملک را درشت آمد از وی جواب … بگفتا بگو تا چه بینی صواب

که پندارم از عقل بیگانهٔ … نه مستی همانا که دیوانهٔ

بخندید کای ترک نادان خموش … مگر حال خضرت نیامد بگوش

نه دیوانه خواندند او را نه مست … چرا کشتی ناتوانان شکست

جهانجوی گفت ای ستمکاره مرد … چه دانی که خضر از برای چه کرد

وزان بحر مردی جفا پیشه بود … که دلها ز جورش پر اندیشه بود

خلایق ز کردار او در خروش … جهانی ز دستش چو دریا بجوش

بس آن را ز بهر مظالم بکشت … که سالار ظالم نگیرد ودیت

شکسته متاعی که در دست تست ازان به که در دست دشمن درست
بخندید دهقان روشن ضمیر که بس حق بدست منست ای امیر
نه از جهل می بشکنم پای خر که از جور سلطان بیداد گر
خر اینجا یکه لنگ و تیمار کش وزان به که پیش ملک بارکش
تو آنرا نکویی که گشتی گرفت که چون تا ابد نام زشتی گرفت
بنیزن جهان ملک و دولت براند که لعنت برو تا قیامت بماند
ستمگر جفا بر تن خویش کرد نه بر زیر دستان درویش کرد
که فردا دران مجمع نام و ننگ بگیرد گریبان وریشش بچنگ
نهد بار خر جمله بر گردنش نیارو پسر از عار بر گردنش
گرفتم که خر بارش اکنون کشد دران روز بار خراج چون کشد
گر انصاف پرسی بد اختر کس است که در راحتش رنج دیگر کس است
همین رنج روزش تنعم بود که در راحتش رنج مردم بود

اگر بر نخیزد به آن مرده دل / که چندند از و مردم آزرده دل
زن از مرد موذی به بسیار به / سگ از مردم مردم آزار به
شه این جمله بشنید و چیزی نگفت / ببست اسب و سر بر نمد زین نخفت
همه شب ز بیداری اختر شمرد / ز سودای اندیشه خوابش نبرد
چو آواز مرغ سحر گوش کرد / پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب بزرگ تاختند / پی اسب دیدند و بشناختند
بدان عرصه بر اسب دیدند شاه / پیاده دویدند یک سر سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین / چو دریا شد از موج لشکر زمین
یکی گفتش از دوستان قدیم / که شب حاجبش بود و روزش ندیم
رعیت چه زلت نهادند دوش / که مارا نه چشم آرمید و نه گوش
شهنشه نیارست کردن حدیث / که بروی چه آمد ز خبث خبیث
پس آهسته سر برد پیش سرش / فرو گفت پنهان بگوش اندرش

بکسم پای مرغ نیاورد پیش / ولی دست او رفت زاندازه بیش
بزرگان بپستادند در پیشگاه / ملک سرزنان کف در داد و آه
امیران نشستند و خانخواه استند / بخوردند و مجلس بیاراستند
چو شور طرب در نهاد آمدش / ز دهقان دوشینه یاد آمدش
بفرمود جستند و بستند سخت / بخواری فکندند در پای تخت
سیه دل برآورد شمشیر تیز / ندانست بیچاره روی گریز
شمرد آن دم از زندگی آخرش / بگفت آنچه گردید بر خاطرش
نه بینی که چون کارد بر سر بود / قلم را زبانش روان تر بود
چو دانست کز خصم نتوان گریخت / سران جنیر بد در دلش پاک ریخت
سر از ناامیدی برآورد و گفت / شب گور در ده محالست خفت
نه تنها منت گفتم ای شهریار / که برگشته بختی و بدروزگار
چرا خشم بر من گرفتی و بس / منت پیش گفتم همه خلق پس

نه من گردم از دست جورت نفیر
ز خلقی یکی شخص را گشته گیر

ز نامهربانی که در دور تست
همه عالم آوازهٔ جور تست

اگر سخت آمد نکوهش ز من
بانصاف پنج نکوهش بکن

عجب گر ز منت بر دل آمد درشت
بکش گر توانی همه خلق کشت

ترا چاره از ظلم برگشتن است
نه بیچارهٔ بی گنه کشتن است

چو بیداد کردی توقع مدار
که نامت بنیکی رود در دیار

ندانم که چون خفتدت دیدگان
نخفته ز جورت ستم دیدگان

مکن پنج روز دگر مانده گیر
دو روز دگر عیش خود رانده گیر

نماند ستمکار بد روزگار
بماند برو لعنت بی شمار

ترا نیک پندست اگر بشنوی
وگر نشنوی خود پشیمان شوی

بدان کی ستوده شود پادشاه
که خلقش ستایند در بارگاه

چه سود آفرین بر سر انجمن
پس چرخه نفرین کنان پیرزن

همی گفت شمشیر بالای سر | سپر کرده جان پیش تیر قدر

شه از مستی غفلت آمد بهوش | بگوشش فرو گفت فرخ سروش

کزین پیر دست عقوبت بدار | یکی کشته گیر از هزاران هزار

زمانیش سودا بسر در بماند | پس آنگه بعفو آستین برفشاند

بدستان خود بند ازو برگرفت | سرش را ببوسید و در بر گرفت

بگیتی حکایت شد این داستان | رود نیکبخت از پی راستان

بیاموز از عاقلان چون خوی | نه چندانکه از غافل عیب جوی

زیانیست دادن برنجور قند | که داروی تلخش بود سودمند

ملک را چو طالع نمودش بهی | دهی را ببخشید و فرماندهی

ز دشمن شنو سیرتت را که دوست | مرانچ از تو بیند بچشمش نکوست

ستایش سرایان نه یار تواند | ملامت کنان دوستدار تواند

ترش روی بهتر کند سرزنش | که یاران خوش طبع شیرین منش

اگر این به نصیحت نکوید کسیت — اکر عاقلی پند سعدی بست



چو دور خلافت بمامون رسید — یکی ماه پیکر کنیزی خرید

بچهر آفتابی بتن کلبنی — بعقل خردمند بازی کنی

بخون عزیزان فروبرده چنک — سرانکشتها کرده عناب رنک

برابروی عابد فریبش خضاب — چو قوس و قزح بود بر آفتاب

شب خلوت آن لعبت حورزاد — مکر تن در آغوش مامون نداد

کرفت آتش خشم بروی عظیم — سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم

بکفتا سر اینک بشمشیر تیز — بینداز و با من مکن خفت و خیز

بکفت از چه بر دل کزند آیدت — چه خصلت ز من ناپسند آمدت

بکفت ار کشی ور شکافی سرم — ز بوی دهانت برنج اندرم

کشد تیر پیکار و تیغ ستم — بیکبار و بوی دهان دم بدم

شنید این سخن پرور نیکبخت
بشورید و برخود بپیچید سخت

دلش گر چه در حال ازو رنجه شد
دوا کرد و خوش بوی چون غنچه شد

پری چهره را همنشین کرد و دوست
که عیب من او کرد یار من اوست

بنزد من آنکس نکوخواه تست
که گوید فلان خار در راه تست

بگمراه گفتن نکو میروی
جفائی تمامست و جوری قوی

هر آنگه که عیبت نگویند پیش
هنر دانی از جاهلی عیب خویش

مگو شهد شیرین شکر فایق است
کسی را که سقمونیا لایق است

چه خوش گفت یکروز داروفروش
دوا بایدت شربت تلخ نوش

اگر شربتی بایدت سودمند
ز سعدی ستان تلخ داروی پند

بپرویزن معرفت بیخته
بشهد عبارت برآمیخته



شنیدم که از نیکمردی فقیر
دل آزرده شد پادشاهی کبیر

مگر بر زبانش حقی رفته بود | ز گردن‌کشی بر وی آشفته بود
بزندان فرستادش از بارگاه | که زورآزمایی است بازوی شاه
ز یاران یکی گفتش اندر نهفت | مصالح نبود این سخن گفت گفت
رسانیدن امر حق طاعتست | ز زندان نترسم که یک ساعتست
همان دم که در خفیه این راز رفت | حکایت بگوش ملک باز رفت
بخندید کو ظن بیهوده برد | نداند که خواهد درین حبس مرد
غلامی بدرویش داد این پیام | بگفتا بخسرو بگوی ای غلام
که دنیا همین یک نفس بیش نیست | غم و خرمی پیش درویش نیست
نه گر دستگیری کند خرمم | نه گر سر بری در دل آید غمم
ترا گر سپاهست و فرمان و گنج | مرا گر عنا هست و حرمان و رنج
بدروازهٔ مرگ چون در شویم | بیک هفته با هم برابر شویم
منه دل برین دولت پنج روز | تن خویشتن را بآتش مسوز

نه پیش از تو پیش از تو اندوختند — به بیداد کردن جهان سوختند
چنان زی که ذکرت بتحسین کنند — چو رفتی نه بر گور نفرین کنند
نباید برسم بد آیین نهاد — که گویند لعنت بران کین نهاد
وگر برسر آید خداوند زور — نه زیرش کند عاقبت خاک گور
بفرمود بیدادگر از جفا — که بیرون کنندش زبان از قفا
چنین گفت مرد حقایق شناس — کزین هم که گفتی ندارم هراس
من از بی زبانی ندارم غمی — که دانم که ناگفته داند همی
اگر بی نوایی برم ور ستم — گرم عاقبت خیر باشد چه غم
عروسی بود نوبت ماتمت — گرت نیک روزی بود خاتمت
غم و شادمانی نماند ولیک — جزای عمل ماند و نام نیک
کرم پای دارد نه دیهیم و تخت — بده کز تو این ماند ای نیک بخت
مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم — که پیش از تو بود و بعد از تو هم

زرافشان جو دنیا بخواهی کذاشت / که سعدی در افشاند اکر زر نداشت

حکایت

قزل ارسلان قلعهٔ سخت داشت / که کردن بالوند بر می فراشت

نه اندیشه از کس نه حاجت بهیج / جو زلف عروسان رهش پیج پیج

جنان نادر افتاده در روضهٔ / که بر لاجوردی طبق بیضهٔ

شنیدم که مردی مبارک حضور / بنزدیک شاه آمد از راه دور

حقایق شناسی جهان دیدهٔ / هنرمندی آفاق کردیده

بزرکی زبان آوری کاردان / حکیمی سخن کوی بسیاردان

قزل کفت جندانکه کردیدهٔ / جنین جای محکم دکر دیدهٔ

جنین کفت کین قلعهٔ محکم است / ولیکن نه پندارمش خرم است

نه پیش از تو کردن کشان داشتند / دمی جند بودند و بکذاشتند

نه بعد از تو شاهان دیکر برند / درخت امید ترا بر خو ر ند

زدوران ملک پدر یاد کن   دل از بند اندیشه آزاد کن
جنان روزکارش بکنجی نشاند   که بر یک بشیزش تصرف نماند
جو نومید ماند از همه چیز و کس   امیدش بفضل خدا ماند و بس
بر مرد هشیار دنیا خس است   که هر مدتی جای دیگر کس است
بجز حق مجو هیچ فریادرس   طریقت حقیقت همین است و بس



حکایت

جو الب ارسلان جان بجان بخش داد   پسر تاج شاهی بسر بر نهاد
بتربت سپردندش از جایگاه   نه جای نشستست آماجگاه
جنین گفت دیوانهٔ هوشیار   جو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملک و دوران سر در نشیب   پدر رفت و پای پسر در رکیب
جنین است گردیدن روزگار   سبک سیر و بدمهر و ناپایدار
جو دیرینه روزی بسر برد عهد   جوان دولتی سر برآرد ز مهد

منه بر جهان دل که دیوانه ایست — چو مطرب که هر روز در خانه ایست

نه لایق بود عشق با دلبری — که هر بامدادش بود شوهری

نکویی کن امسال چون ده تراست — که سال دگر دیگری کدخداست

حکایت

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت — نه اسباب شامش مهیا نه چاشت

ز جور شکم گل کشیدی به پشت — که روزی محالست خوردن بمشت

مدام از پریشانی روزگار — دلش ریش زحسرت تنش سوگوار

گهش جنگ با عالم خیره کش — گه از بخت شوریده رویش ترش

گه از دیدن عیش شیرین خلق — فرو می شدی آب تلخش بحلق

گه از کار آشفته بگریستی — که کس دید ازین تلخ تر زیستی

کسان شهد نوشند و مرغ و بره — مرا روی نان می نه بیند تره

گر انصاف پرسی نه نیکوست این — برهنه من و گربه را پوستین

دریغ از فلک شیوه بساختی — که گنجی بدست من انداختی

چه بودی که پایم درین کار گل — بگنجی فرو رفتی از کام دل

مگر روزگاری هوس راندمی — ز خود گرد محنت بیفشاندمی

شنیدم که روزی زمین می شکافت — عظام زنخدان پوسیده یافت

بخاک اندرش عقد بگسیخته — گهرهای دندان فرو ریخته

دهان بی زبان پند می گفت راز — که ای خواجه با بی نوایی بساز

نه اینست حال دهن زیر گل — شکر خورده انگار یا خون دل

غم از گردش روزگاران مدار — که بی تو بسی بگذرد روزگار

همان لحظه کین خاطرش روی داد — غم از خاطرش رخت یکسو نهاد

که ای نفس بی رای و تدبیر و هش — بکش بار تیمار و خود را مکش

اگر بنده‌ای بار بر سر برد — وگر سر براوج فلک در برد

در آن دم که حالش دگرگون شود — بمرگ از سرش هر دو بیرون شود



حکایت کنند از جفاگستری — که فرمان دهی داشت بر کشوری

در ایام او روز مردم چو شام — شب از بیم او خواب مردم حرام

همه روز نیکان ازو در بلا — بشب دست پاکان ازو بر دعا

گروهی بر شیخ آن روزگار — ز دست ستمگر گرستند زار

که ای پیر دانای فرخنده رای — بگو این جوان را بترس از خدای

بگفتا دریغ آیدم نام دوست — که هر کس نه در خورد پیغام اوست

کسی را که بینی ز حق بر کران — منه با وی ای خواجه حق در میان

حقت گفتم ای سرور نیک رای — توان گفت حق پیش مرد خدای

بر مرد نادان نریزد علوم — که ضایع شود تخم در شوره بوم

چو در وی نگیرد عدو داندم — برنجد بجان و برنجاندم

ترا جاره ای پادشه حق رویست — دل مرد حق گو ازانجا قویست

نکس خصلتی دارد ای نیک بخت — که در موم گیرد نه در سنگ سخت
عجب نیست گر ظالم از من بجان — برنجد که دزدست و او پاسبان
تو هم پاسبانی بانصاف و داد — که حفظ خدا پاسبان تو باد
ترا نیست منت ز روی قیاس — خداوند را فضل و منت شناس
که در کار خیرت بخدمت بداشت — نه چون دیگرانت معطل گذاشت
همه کس بمیدان کوشش درند — ولی گوی دولت نه هر کس برند
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت — خدا در تو بوی بهشتی سرشت
دلت روشن و وقت مجموع باد — قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیاتت خوش و دولتت بر ثواب — عبادت قبول و دعا مستجاب



همی تا برآید بتدبیر کار — مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدو را بقوت شکست — بنعمت بباید در فتنه بست

گر اندیشه باشد ز خصمت گزند / بتعویذ احسان زبانش ببند
عدو را بجای خسک زر بریز / که بخشش کند کند دندان تیز
مراعات دشمن چنان کن که دوست / که وی را بفرصت توان کند پوست
بتدبیر شاه جهان خورد و لوس / چو دستی ندانی بریدن ببوس
بتدبیر رستم درآید به بند / که اسفندیارش نرست از کمند
عدو را بفرصت توان کند پوست / پس او را مراعات کن همچو دوست
حذر کن ز پیکار کمتر کسی / که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو گره / که دشمن اگر چه زبون دوست به
بود دشمنش تازه و دوست ریش / کسی کش بود دشمن از دوست بیش
مزن با سپاهی ز خود پیشتر / که نتوان زد انگشت بر نیشتر
اگر زو تواناتری در نبرد / نه مردیست بر ناتوان زور کرد
اگر پیل زوری وگر شیر جنگ / بنزدیک من صلح بهتر که جنگ

چو دست از همه حالتی در گسست	حلالست بردن بشمشیر دست
اگر صلح جوید عدو سر مپیچ	وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ
که گر وی ببندد در کارزار	ترا قدر و شوکت شود یک هزار
ور او پای جنگ آورد در رکاب	نخواهد بحشر از تو داور حساب
تو هم جنگ را باش چون کینه خاست	که با کینه‌ور مهربانی خطاست
چو با سفله گویی بلطف و خوشی	فزون گرددش کبر و گردنکشی
چو دشمن درآید بعجز از درت	بدر کن ز دل کین و خشم از سرت
چو زنهار خواهد کرم پیشه کن	ببخشای و از مکرش اندیشه کن
ز تدبیر پیر کهن بر مگرد	که کار آزموده بود سال خورد
درآرند دیوار رویین ز پای	جوانان بشمشیر و پیران برای
بیندیش در قلب هیجا مفر	چه دانی که زان که باشد ظفر
چو دانی که لشکر بهم پشت داد	بتنها مده جان شیرین بباد

اگر بر کناری برفتن بکوش / وگر در میانی لباس دشمن بپوش
اگر خود هزاری و دشمن دویست / چو شب شد در اقلیم دشمن مایست
شب تیره پنجه سوار از کمین / بشوکت چو پانصد بود بر زمین
چو خواهی بریدن بشب راهها / حذر کن نخست از کمین گاهها
میان دو لشکر چو یک روزه راه / بماند بزن خیمه بر جایگاه
اگر پیش دستی کند غم مدار / گر افراسیابست مغزش برآر
نه بینی که لشکر چو یک روزه راند / سرپنجهٔ زورمندی فشاند
تو آسوده بر لشکر مانده زن / که نادان ستم کرد بر خویشتن
چو دشمن شکستی بیفکن علم / که بازش نیاید جراحت بهم
بسی در قفای هزیمت مران / مبادا که دور افتی از یاوران
هوایی که از گرد هیجا چو میغ / بگیرید دل از گرز و زوبین و تیغ
بدنبال غارت نراند سپاه / که خالی نماند پس پشت شاه

سپه را نکهبانی شهریار / به از جنک در حلقه کارزار



دلاور چو پای تهور نمود / بباید بمقدارش اندر فزود

که بار دکر دل نهد بر هلاک / ندارد ز پیکار و از جنک باک

سپاهی در آسودکی خوش بدار / که در حال سختی بیاید بکار

کنون دست مردان جنکی ببوس / نه آنکه که دشمن فرو کوفت کوس

سپاهی که کارش نباشد برک / چرا دل نهد روز هیجا بمرک

نواحی ملک از کف بدسکال / بلشکر نکهدار و لشکر بمال

ملک را بود بر عدو دست چیر / چو لشکر دل آسوده باشند و سیر

بهای سر خویشتن می خورند / نه انصاف باشد که سختی برند

چو دارند کنج از سپاهی دریغ / دریغ آیدش دست بردن به تیغ



به پیکار دشمن دلیران فرست   هزبران بناورد شیران فرست

برای جهان دیدکان کار کن   که صید آزمودست کرک کهن

کرت مملکت باید آراسته   مده کار معظم بنوخاسته

سپه را مکن پیشرو جز کسی   که در جنکها بوده باشد بسی

نتابد سک صید روی از پلنک   ز روبه رمد شیر نادیده جنک

چو پرورده باشد پسر در شکار   نترسد چو پیش آیدش کارزار

بکشتی و نخجیر و آماج و کوی   دلاور شود مرد پرخاشجوی

بکرمابه پروردهٔ عز و ناز   بترسد چو بیند در جنک باز

دو مردش نشانند بر پشت زین   بود کش زند کودکی بر زمین

یکی را که دیدی تو در جنک پشت   بکش کر عدو در مصافش نکشت

مخنث به از مرد شمشیرزن   که روز وغا سر بتابد چو زن



چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش　　چو قربان پیکار بربست و کیش
اگر چون زنان جست خواهی گریز　　مرو آب مردان جنگی مریز
سواری که در جنگ بنمود پشت　　نه خود را که زور آوران را بکشت
شجاعت نیاید مگر زان دو یار　　که باشند در حلقهٔ کارزار
دو همجنس و همسفره و همزبان　　بکوشند در قلب هیجا بجان
چو بینی که یاران نباشند یار　　هزیمت ز میدان غنیمت شمار
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر　　برادر بچنگال دشمن اسیر



دو تن پرور ای شاه کشورگشای　　یکی اهل رزم و دگر اهل رای
ز نام آوران گوی دولت برند　　که دانا و شمشیرزن پرورند
هر آنکو قلم را نورزید و تیغ　　برو گر بمیرد مگو ای دریغ
قلم زن نگهدار و شمشیرزن　　نه مطرب که مردی نیاید ز زن

نه مردیست دشمن در اسباب جنگ — تو مدهوش ساقی و آواز چنگ

بسا اهل دولت ببازی نشست — که دولت برفتش ببازی ز دست



نگویم ز جنگ بداندیش ترس — که در حالت صلح ازو بیش ترس

بسا کو بروز آیت صلح خواند — چو شب شد سپه بر سر خفته راند

بخیمه درون مرد شمشیرزن — برهنه نخسبد چو در خانه زن

زره پوش خسبند کندآوران — که بستر بود خوابگاه زنان

بباید نهان جنگ را ساختن — که دشمن نهان آورد تاختن

حذر کار مردان کارآگه است — یزک همچو دیوار لشکرگهست



میان دو بدخواه کوتاه دست — نه فرزانگی باشد ایمن نشست

که گر هر دو باهم سگالند راز — شود دست کوتاه ایشان دراز

یکی را به نیرنگ مشغول دار / دگر را ز هستی برآور دمار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز / بشمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش / که زندان شود پیرهن بر تنش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف / تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان پسندند بر هم گزند / براساید اندر میان گوسفند
چو دشمن بدشمن شود مشتغل / تو با دوست بنشین بآرام دل
گرت خویش دشمن شود دوستدار / ز تلبیسش ایمن مشو زینهار
که گردد درونش بکین تو ریش / چو یاد آیدش مهر و پیوند خویش
بداندیش را لفظ شیرین مبین / که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان از آسیب دشمن برد / که او دوستانرا بدشمن شمرد
نگه دارد آن شوخ در کیسه دُر / که بیند همه خلق را کیسه بُر
سپاهی که عاصی شود بر امیر / ورا تا توانی بخدمت مگیر

ندانست سالار خود را سپاس | ترا هم نداند ز روی قیاس
بسوگند و عهد استوارش مدار | نگهبان پنهان برو برگمار
نوآموز را ریسمان کن دراز | نه بگسل که دیگر نه بینیش باز
چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار | گرفتی بزندانیانش سپار
که بندی چو دندان بخون در برد | ز حلقوم بیدادگر خون خورد
چو برکندی از دست دشمن دیار | رعیت بسامان تر از وی بدار
که گر باز کوبد در کارزار | برآرند عام از دماغش دمار
اگر شهریان را رسانی گزند | در شهر بر روی دشمن مبند
مگو دشمن تیغ زن بر درست | که انباز دشمن بشهر اندرست



بتدبیر جنگ بداندیش کوش | مصالح بیندیش و نیت بپوش
منه در میان راز با هر کسی | که جاسوس همکاسه دیدم بسی

سکندر که با شرقیان حرب داشت — در خیمه کویند بر غرب داشت

جو بهمن ز زابلستان خواست شد — جب آوازه افکند و بر راست شد

اکر جز تو داند که رای تو جیست — بران رای و دانش بباید کریست

کرم کن نه پرخاش و کین آوری — که عالم بزیر نکین آوری

جو کاری براید بلطف و خوشی — جه حاجت بتندی و کردن کشی

نخواهی که باشد دلت دردمند — دل دردمندان برآور ز بند

درون فروماندکان شاد کن — ز روز فروماندکی یاد کن

ببازو توانا نباشد سپاه — برو همت از ناتوانان بخواه

دعای ضعیفان امیدوار — ز بازوی مردی به آید بکار

هرانک استعانت بدرویش برد — اکر بر فریدون زد از پیش برد

جو کفتم نصیحت مپرس و بدان — عمل کن که تا باشی از بخردان

الا ای بزرک مبارک نهاد — جهان آفرینت نکهدار باد

محمد شناس و علی را گزین — که اینست ایمان مردان دین

اگر چشم معنیت حق بین بود — همه تلخی صبر شیرین بود

صبوری گزین تا خدای صبور — دهد منزلت در سرای سرور



اگر هوشمندی به معنی گرای — که معنی بماند نه صورت بجای

اگر دانش و دین و تقوی نبود — بصورت درون نیز معنی نبود

کسی خسبد آسوده در زیر گل — که خسبند ازو مردم آسوده دل

غم خویش در زندگی خور که خویش — به مرده نپردازد از حرص خویش

زر و نعمت اکنون بده کان تست — که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

تو با خود ببر توشهٔ خویشتن — که شفقت نیاید ز فرزند و زن

کسی گوی دولت ز دنیا برد — که با خود نصیبی به عقبی برد

پریشان کن امروز گنجینه چست — که فردا کلیدش نه در دست تست

بغمخوارگی چون سر انگشت من   نخارد کسی در جهان پشت من

نخواهی که باشی پراکنده دل   پراکندگان را ز خاطر مهل

بپوشیدن ستر درویش کوش   که ستر خدایت شود پرده پوش

مگردان غریب از درت بی نصیب   مبادا که گردی بدرها غریب

بزرگی رساند بمحتاج خیر   که ترسد که محتاج گردد بغیر

بحال دل خستگان در نگر   که روزی دلت خسته باشد مگر

درون دل کس مخراش پاک   که تا گردی ایمن ز زجر و هلاک

درین پندنامه نظر کرده ام   دهان سخن پر گهر کرده ام

که یک حرف ازین خارج شرع نیست   که تفتیش بر اصل و بر فرع نیست

نرفتم ز راه شریعت برون   که عقلم درین باب شد رهنمون

گر از شارع شرع بیرون شوی   جگر خسته و دل پر از خون شوی

برین توسن ارچه سوارم هنوز   ز روی خرد شرمسارم هنوز

که جز ذکر حق هرچه گفتم خطاست | پسر را پسر بر اهل دانش بهاست

اگر زنده‌ای قلبی و شب زنده‌دار | مکن غافلی گوش با بنده‌دار

ببستان حکمت کسی بار یافت | که اوقات سعدی بکردار یافت



یکی رفت و دینار ازو یادگار | خلف ماند ازو صاحب هوشیار

نه چون ممسکان دست بر زر گرفت | چو آزادگان دست ازو برگرفت

ز درویش خالی نبودی سرش | مسافر بمهمان سرای اندرش

ملامت کنی گفتش ای باد دست | بیک ره پریشان مکن هرچه هست

چو در تنگدستی نداری شکیب | مکن در وقت فراخی حسیب

بسالی توان خرمن اندوختن | بیک ره نه مردی بود سوختن



درین روزها زاهدی با پسر | شنیدم که می‌گفت جان پدر

مجرد شو و خانه پرداز باش　　تهی دست و دنیا برانداز باش

بسر پیش من بود و کار آزمای　　پدر را چنین گفت کای نیک رای

هر آنکس که بر حق توکل کند　　ز ایوان شهوت تنزل کند

درین راه اگر نیستی سخت سست　　ضرورت بود اعتقاد درست

مقام توکل از آن برترست　　که در فکرت عقل دانش ورست

بلطف الهی کسی واقفست　　که چون صبح در وام زدن صادقست

چو کردی توکل چه باکت ز کس　　که قول الهی دلیل تو بس



بدختر چنین گفت بانوی ده　　که روز نوا برگ سختی بنه

همه وقت بردار مشک و سبوی　　که پیوسته در ده روان نیست جوی

بدنیا توان آخرت یافتن　　بزر پنجه شیر بر تافتن

بیکبار بر دوستان زر مباش　　از آسیب دشمن براندیشه باش

گرت هرچه باشد بکف برنهی
کف وقت حاجت بمانَد تهی

گدایان بسعی تو هرگز قوی
نگردند و ترسم تو لاغر شوی

تهی دست در خوبرویان مپیچ
کو بی هیچ مردم نیرزد بهیچ

ولیکن ز فضل خدای جهان
بشکرانه خواهنده از در مران



چو مناع خیر این حکایت بگفت
ز غیرت جوانمرد را رگ نخفت

برآشفت و گفت ای پراگنده گوی
پراگنده دل گشتی و عیب جوی

مرا دستگاهی که پیرامن است
پدر گفت میراث جد من است

نه ایشان بحسرت نگه داشتند
بحسرت بمردند و بگذاشتند

بدستم نیفتاد مال پدر
که بعد از من افتد بدست پسر

همان به که امروز مردم خورند
که فردا پس از من بیغما برند

خور و پوش و بخشای و راحت رسان
نگه می چه داری ز بهر کسان



چو قاضی بفکرت نویسد سجل — نگردد بر خرده بینان خجل

نظر کن چو سوفار داری بشست — نه آنگه که پرتاب کردی ز دست

چو یوسف کسی در صلاح و تمیز — بسی سال باید که گردد عزیز

بایام تا بر نیاید بسی — نشاید رسیدن بغور کسی

ز هر نوع اخلاق او کشف کرد — خردمند و پاکیزه دین بود مرد

نکوسیرتش دید و نیکوقیاس
سخن‌سنج و مقدار و مردم‌شناس

برای از بزرگان مهش دید پیش
نشاندش ز بردست دستور خویش

چنان حکمت و معرفت کاربست
که از امر و نهیش درونی نخست

درآورد ملکی بزیر قلم
کز او بر وجودی نیامد الم

زبان همه حرف‌گیران ببست
که حرفی بدش بر نیامد ز دست

حسودی که یک جو خیانت ندید
بکارش نیامد چو گندم طپید

ز روشن‌دلش ملک پرتو گرفت
وزیر کهن را غم نو گرفت

ندید آن خردمند را رخنه‌ای
که در وی تواند زدن طعنه‌ای

امین و بداندیش طشتند و مور
نشاید در او رخنه کردن چو مور

ملک را دو خورشیدطلعت غلام
بسر بر کمربسته بودی مدام

دو پاکیزه پیکر چو حور و پری
چو خورشید و ماه از یکدگر بری

دو صورت که گفتی یکی بیش نیست
نموده در آیینه همتای خویش

سخنهای دانای شیرین سخن / گرفت اندران سرو شمشاد بن
چو دیدند کاوصاف خلقش نکوست / بطبعش هواخواه گشتند و دوست
درو هم اثر کرد میل بشر / نه میلی چو کوتاه بینان بشر
ازآسایش آنگه خبر داشتی / که در روی ایشان نظر داشتی
چو خواهی که قدرت بماند بلند / دل ای خواجه در ساده رویان مبند
وگر خود نباشد غرض در میان / حذر کن که دارد بهیبت زیان
وزیر اندرین شمه راه برد / بخبث این حکایت بر شاه برد
که این را ندانم چه خوانند و کیست / نخواهد بسامان درین شهر زیست
سفر کردگان لاابالی زیند / که پرورده ملک و دولت نیند
شنیدم که با بنده کانش سرشت / خیانت پسندست و شهوت پرست
نشاید چنین خیره روی و تباه / که بدنامی آرد در ایوان شاه
مگر نعمت شه فرامش کنم / که بینم تباهی و خامش کنم

به پندار نتوان سخن گفت زود / بگفتم ترا تا یقینم نبود
ز فرمان برانم یکی گوش داشت / گزینان یکی را در آغوش داشت
من این گفتم اکنون ملک راست رای / چو من آزمودم تو نیز آزمای
بناخوبتر صورتی شرح داد / که بدمرد را روی خوبی مباد
بداندیش برخرده چون دست یافت / درون بزرگان به آتش بتافت
بخرده توان آتش افروختن / پس آنگه درخت کهن سوختن
ملک را چنان گرم کرد این سخن / که جوشش برآمد چو مرجل بتن
غضب دست در خون درویش داشت / ولیکن سکون دست در پیش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود / ستم در پی داد پردی بود
میازار پرورده خویشتن / چو تیر تو دارد بتیرش مزن
بنعمت نبایست پروردنش / چه خواهی به بیداد خون خوردنش
از او تا هنرها یقینت نشد / در ایوان شاهی قرینت نشد

چو خشم آری آنکه خورند از تو سیر ... که از بام پنجه گز افتی بزیر

بخیل توانگر بدینار و سیم ... طلسمیست بالای گنجی مقیم

ازان سالها می بماند زرش ... که باشد طلسمی چنین بر سرش

بسنگ اجل ناگهش بشکنند ... بآسودگی گنج قسمت کنند

پس از بردن و گرد کردن چو مور ... بخور پیش ازان کت خورد کرم گور

سخنهای سعدی مثالست و پند ... بکار آیدت گر شوی کاربند

دریغست ازین روی بر تافتن ... کزین روی دولت توان یافتن

جوانی بدایی کرم کرده بود ... تمنای پیری بر آورده بود

بجرمی گرفت آسمان ناگهش ... فرستاد سلطان بکشتن گهش

تکاپوی ترکان و غوغای عام ... تماشاکنان بر در و کوی و بام



چو دید اندر آشوب درویش پیر ... جوان را بدست خلایق اسیر

دلش بر جوان مرد مسکین بخست / که روزی دل آورده بودش بدست

برآورد زاری که سلطان بمرد / جهان ماند و خوی پسندیده برد

بهم بر همی سود دست دریغ / شنیدند ترکان آهخته تیغ

بفریاد از ایشان برآمد خروش / طپانچه زنان بر سر و روی و دوش

پیاده دوان تا در بارگاه / دویدند و بر تخت دیدند شاه

جوان از میان رفت و بردند پیر / بکردند بر تخت سلطان اسیر

بهولش بپرسید و هیبت نمود / که مرگ منت خواستن از چه بود

چو نیکوست خوی من و راستی / بد مردم آخر چرا خواستی

برآورد پیر دلاور زبان / که ای حلقه در گوش حکمت جهان

بقول دروغی که سلطان بمرد / نمردی و بیچاره جان میبرد

ملک زین حکایت چنان برشکفت / که چیزش ببخشید و چیزی نگفت

وزین جانب افتان و خیزان جوان / همی رفت بیچاره هر سو دوان

یکی گفتش از چارسوی قصاص — چه کردی که آمد بجانت خلاص
بگوششش فرو گفت کای هوشمند — بجانی و دانگی رهیدم ز بند
یکی تخم در خاک ازان می نهد — که روز فرو ماندگی بر دهد
جوی باز دارد بلایی درشت — عصایی ندیدی که قوچی بکشت
حدیث درست آخر از مصطفاست — که بخشایش خیر و دفع بلاست
عدو را نبینی درین بقعه پای — که بو نصر سعد است کشور گشای
جهانی که شادی بروی تو باد — بیا ای جهانی بروی تو شاد
ما
کس از کس درین دور باری نبرد — گلی در چمن زخم خاری نخورد
تویی سایه لطف حق بر زمین — پیمبر صفت رحمة العالمین
ترا قدر اگر کس نداند چه غم — شب قدر را می ندانند هم



یکی دید صحرای محشر بخواب — مس تفته روی زمین ز آفتاب

همی بر فلک شد ز مردم خروش / دماغ از تبش همی برامد بجوش

یکی شخص ازین جمله در سایهٔ / بگردن دراز حله پیرایهٔ

بگفتا که ای مجلس افروز مرد / که بود اندرین مجلست پای مرد

جوابش چنین گفت کای نیک رای / که بشنو حدیثم بنیکی گرای

رزی داشتم بر در خانه گفت / بسایه درش نیک بختی بخفت

دران وقت نومیدی آن مرد راست / گناهم ز دادار داور بخواست

که یارب بدین بنده بخشایشی / کزو دیده‌ام روزی آسایشی

چه گفتم چو حل کردم این راز را / بشارت خداوند شیراز را

که آفاق در سایهٔ همتش / مقیمند بر سفرهٔ نعمتش

درختیست مرد کرم باردار / وزان بگذری هیزم کوهسار

حطب را اگر تیشه بر پی زنند / درخت برومند را کی زنند

بسی پای دار ای درخت هنر / که هم سایه داری و هم بارور



نگفتیم در باب احسان بسی / ولیکن نه شرطست با هر کسی

بخور مردم آزار را خون و مال / که از مرغ بد کنده به پر و بال

یکی را که با خواجهٔ تست جنگ / بدستش چرا میدهی چوب و سنگ

برانداز بیخی که خار آورد / درختی بپرور که بار آورد

کسی را بده پایهٔ مهتران / که بر کهتران سر ندارد گران

مبخشای بر هر کجا ظالمیست / که رحمت برو ظلم بر عالمیست

جهانسوز را کشته بهتر چراغ / یکی به در آتش که خلقی بداغ

هر آنکس که بر دزد رحمت کند / ببازوی خود کاروان می زند

جفاپیشگان را بده سر بباد / ستم بر ستم پیشه عدلست و داد



شنیدم که مردی غم خانه خورد / که زنبور در سقف او لانه کرد

زنش گفت ازینها چه خواهی مکن / که مسکین پریشان شوند از وطن
بشد مرد دانا پس کار خویش / گرفتش دگر روز زن را به پیش
زنی سینه خر در بر و بام و کوی / همی کرد فریاد و میگفت شوی
مکن روی بر مردم ای زن ترش / تو گفتی که زنبور مسکین مکش
کسی با بدان نیکویی چون کند / بدان را تحمل بدا افزون کند
چو اندر سری بینی آزار خلق / بشمشیر تیزش بیازار حلق
سگ آخر که باشد که خوانش نهند / بفرمای تا استخوانش دهند
چه نیکو زدست این مثل پیرده / ستور لگد زن گران بار به
اگر نیک مردی نماند عسس / نیارد و شب خفتن از دزد کس
نی نیزه در حلقهٔ کارزار / بقیمت تر از نیشکر صد هزار
نه هر کس سزاوار باشد بمال / یکی مال باید یکی گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر برد / چو فربه کنی گرگ یوسف برد

بنایی که محکم ندارد اساس — بلندش مکن ور کنی زو هراس

چه خوش کفت بهرام صحرانشین — چو یکران توسن زدش بر زمین

دکر اسب از کله باید کرفت — که کر سر کشد باز باید کرفت

ببند ای پسر دجله بر آب کاست — که سودی ندارد چو سیلاب خاست

چو کرک خبیث آمدت در کمند — بکش ورنه دل برکن از کوسفند

از ابلیس هرکز نیاید سجود — نه از بدکهر نیکویی در وجود

بداندیش را جاه و فرصت مده — عدو در چه و دیو در شیشه به

مکو شاید این مار کشتن بچوب — چو سر زیر سنک تو دارد بکوب

قلم زن که بد کرد با زیردست — قلم بهتر او را بشمشیر دست

مدبر که قانون بد می‌نهد — ترا می‌برد تا بآتش دهد

مکو ملک را این مدبر بس است — مدبر مخوانش که مدبر کس است

سعید آورد قول سعدی بجای — که تدبیر ملک است و پاکی رای

باب سیوم در عشق

خوشا وقت شوریدکان غمش — اگر زخم بینند اگر مرهمش

کدایان از پادشاهی نفور — بامیدش اندر کدایی صبور

دمادم شراب الم درکشند — اکر تلخ بینند دم درکشند

بلای خمارست در عیش مل — سلح دار خارست با شاخ کل

نه تلخست صبری که بر یاد اوست — که تلخی شکر باشد از دست دوست

ملامت کشانند مستان یار — سبک‌تر برد اشتر مست بار

اسیرش نخواهد رهایی ز بند — شکارش نخواهد خلاص از کمند

سلاطین عزلت کدایان حی — منازل شناسان کم کرده پی

بسر وقتشان خلق کی پی برند — که چون آب حیوان بظلمت درند

چو بیت المقدس درون پر قباب — رها کرده دیوار بیرون خراب

چو پروانه آتش بخود در زنند — نه چون کرم پیله بخود درتنند

دلارام در بر دلارام جوی — لب از تشنگی خشک بر طرف جوی

نگویم که بر آب قادر نیند — که بر شاطی نیل مستسقیند



ترا عشق همچون خودی ز آب و گل — رباید همی صبر و آرام دل

به بیداریش فتنه بر خد و خال — بخواب اندرش پای بند خیال

بصدقش چنان سر نهی در قدم — که بینی جهان در وجودش عدم

چو در چشم شاهد نیاید زرت — زر و خاک یکسان نماید برت

دگر با کست بر نیاید نفس — که با او نماند دگر جای کس

تو گویی بچشم اندرش منزلست — وگر دیده برهم نهی در دلست

نه اندیشه از کس که رسوا شوی — نه طاقت که یکدم شکیبا شوی

گرت جان بخواهد بلب بر نهی — وگر تیغ بر سر نهد سر نهی



ز عشقی که بنیاد او بر هواست
چنین فتنه انگیز و فرمان رواست

عجب داری از پاکان طریق
که باشند در بحر معنی غریق

بسودای جانان بجان مشتغل
بیاد حبیب از جهان مشتغل

بیاد حق از خلق بگریخته
چنان مست ساقی که می ریخته

نشاید بدارو دوا کردشان
که کس مُطّلع نیست بر دردشان

الست از ازل همچنانشان بگوش
بفریاد قالوا بلی در خروش



گروهی عمل دار عزلت نشین
قدمهای خاکی دم آتشین




بیک نعره کوهی ز جا بر کنند
بیک ناله شهری بهم بر زنند
چو بادند پنهان و چالاک پوی
چو سنگند افتاده تسبیح گوی
سحرها بگریند چندانکه آب
فرو شوید از دیدها کحل خواب

فرس کشته از بس که شب رانده‌اند
بلاجویی از تنگ فرو مانده اند

شب و روز در عین سودا و سوز
ندانند از آشفتگی شب ز روز

خیالات فتنه بر حسن صورت نگار
که با حسن صورت ندارند کار

ندادند صاحب دلان دل بپوست
وگر ابلهی داد بی مغز اوست

می صرف وحدت کسی نوش کرد
که دینی و عقبی فراموش کرد

حکایت

شنیدم که وقتی گدازاده‌ای
نظر داشت بر پادشه زاده‌ای

همی رفت و می‌پخت سودای خام
خیالش فرو برده دندان بکام

زمیدانش خالی نبودی چو میل / همه وقت پهلوی اسبش چو پیل
دلش خون شد و راز در دل بماند / ولی پایش از گریه در گل بماند
رقیبان خبر یافتندش ز درد / دگر باره گفتندش اینجا مگرد
دمی رفت و یاد آمدش روی دوست / دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
غلامی شکستش سر و دست و پای / که باری نگفتمت اینجا میای
دگر رفت و صبر و قرارش نبود / شکیبایی از روی یارش نبود
مگس وارش از پیش شکر بجور / براندند و او بازگشتی بفور
یکی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ / عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ
بگفت این جفا بر من از شوق اوست / نه شرطست نالیدن از دست دوست
من اینک دم دوستی میزنم / اگر دوست دارد وگر دشمنم
ز من صبر بی او توقع مدار / که بی او ندارم من امکان قرار
نه نیروی صبرم نه جای گریز / نه امکان بودن نه روی ستیز

112

مگو زین در بارگه سر بتاب — اگر پیر چون منجنیقت نهد بر طناب

نه پروانه جان داد در پای دوست — به از زنده در کنج تاریک اوست

بگفت ار خوری زخم چوگان اوی — بگفتا به پیشش در افتم چو گوی

بگفتا سرت گر ببرد به تیغ — بگفت این قدر بود از وی دریغ

یکی را که معشوق باشد یکی — نیازارد از بهر او اندکی

مرا خود ز سر نیست چندان خبر — که تاجست بر تارکم یا تبر

مکن با من ناشکیبا عتاب — که در عشق صورت نبندد نقاب

چو یعقوبم ار دیده گردد سپید — نبرم ز دیدار یوسف امید

رکابش ببوسید روزی جوان
برآشفت و برگرداند از وی عنان

بخندید و گفتا عنان بر مپیچ
که سلطان عنان برنتابد ز هیچ

مرا با وجود تو هستی نماند
به یاد توام خودپرستی نماند

گرم جرم بینی وگر عیب من
تویی سر برآورده از جیب من

بدان زهره دستت زدم در رکاب
که خود را نیاوردم اندر حساب

کشیدم قلم بر سر نام خویش
نهادم قدم بر سر کام خویش

مرا خود کشد تیر آن چشم مست
چه حاجت که داری بشمشیر دست

تو آتش به نی در زن و درگذر
که در بیشه نه خشک ماند نه تر



بدولت موفق
سعادت مقارن

پراکنده خاطر شد و خشمناک — یکی گفتش از دوستداران چه باک

ترا آتش ای یار دامن بسوخت — مرا خود دل پاکبازی که تن بسوخت

اگر مردی از خویشتن دم مزن — که شرکیست با یار و با خویشتن



حکایت

چنین دارم از پیر داننده یاد — که شوریده‌ٔ سر بصحرا نهاد

پدر در فراقش نخورد و نخفت — پسر را ملامت بکردند گفت

از آنگه که یارم کس خویش خواند — دگر با کسم آشنایی نماند

بحقش که تا حق جمالم نمود — دگر هرچه دیدم خیالم نمود

نشد گم که روی از خلایق بتافت — که گم کردهٔ خویشتن بازیافت

پراکندگانند زیر فلک — که هم دیو خوانندشان هم ملک

بیاد ملک چون ملک می رمند — شب و روز چون دد ز مردم رمند

قوی بازوانند کوتاه دست — خردمند و هشیار و شیدا و مست

که آسوده در خرقه تنگ روز	که آشفته در مجلس خرقه سوز
نه سودای خودشان نه پروای کس	نه در کنج توحیدشان جای کس
پراکنده عقل و پراکنده هوش	ز قول نصیحت گر آگنده گوش
بدریا نخواهد شدن بط غریق	سمندر چه داند عذاب الحریق
تهی دست مردان پر حوصله	بیابان نوردان بی قافله
ندارند چشم از خلایق پسند	که ایشان پسندیدهٔ حق بسند
عزیزان پوشیده از چشم خلق	نه زنار داران پوشیده دلق
پر از میوه و سایه ور چون رزند	نه چون ما سیه کارهٔ بی برند
بخود سر فرو برده همچون صدف	نه مانند دریا برآورده کف
گرت عقل یارست ازینان رهی	که دیوند در صورت آدمی
نه مردم همین استخوانند و پوست	نه هر صورتی نور معنی در وست
نه سلطان خریدار هر بنده ایست	نه در زیر هر ژندهٔ زنده ایست

اگر ژاله هر قطره‌ای دُر شدی — چو خرمهره بازار ازو پُر شدی
چو غازی به خود بر نبندد پای — که محکم رود پای چوبین ز جای
حریفان خلوت‌سرای الست — به یک نفخه تا نفخهٔ صور مست
به تیغ از غرض بر نگیرند چنگ — که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ



یکی پند می‌داد فرزند را — نگه‌دار پند خردمند را
نمی‌ترسی ای کودک خودپسند — که روزی پلنگت ز هم بر درد
مزن بانگ بر شیرمردان درشت — که کیفر بری از کسی ترمشت



شبی تا سحر صالحی زنده داشت — سحر دست حاجت به حق بر فراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر — که بی‌حاصلی رو سر خویش گیر
بدین در دعای تو مقبول نیست — به خواری برو یا به زاری بایست

شب دیگر از ذکر طاعت نخفت — مریدی ز حالش خبر یافت گفت

چو دیدی کزان روی بسته ست در — به بیحاصلی سعی چندین مبر

به دیباچه بر اشک یاقوت فام — بحسرت ببارید و گفت ای غلام

به نومیدی آنگه بگردیدمی — ازین در که راه دگر دیدمی

چو خواهنده محروم گشت از دری — چه غم گر شناسد در دیگری

شنیدم که راهم درین کوی نیست — ولی هیچ راه دگر روی نیست

درین بود سر بر زمین فدی — که گفتند در گوش جانش ندی

قبولست اگر چه هنر نیستش — که جز ما پناهی دگر نیستش



حکایت کند نوعروسی جوان — به پیری ز داماد نامهربان

که مپسند چندین که با این پسر — به تلخی رود روزگارم بسر

کسانی که با ما درین منزلند — نه بینم که چون من پریشان دلند

زن و مرد باهم چنان دوستند | که گویی دو مغز و یکی پوستند

ندیدم درین مدت از شوی من | که یکبار خندید در روی من

شنید این سخن پیر فرخنده فال | سخندان بود مرد دیرینه سال

جوابی چو پیرانه اش داد خوش | که گر خوبرویست بارش بکش

دریغ است روی از کسی تافتن | که دیگر نشاید چو او یافتن

چرا سر کشی زانکه گر سر کشد | بحرف وجودت قلم در کشد

رضا ده بفرمان حق بنده وار | که چون او نه بینی خداوندگار

حکایت

یکی روز بر بنده ای دل بسوخت | که می گفت و فرمان دهش میفروخت

ترا بنده از من به افتد هزار | مرا چون تو نبود خداوندگار

توان بر رضایت روان باختن | محالست با ناکسان ساختن

حکایت

طبیب پری چهره در مرو بود / که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از درد دلهای ریشش خبر / نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب / که خوش بود چندی سرم با طبیب
نمی‌خواستم تندرستی خویش / مبادا طبیبم نیاید به پیش
بسا عقل زورآور چیردست / که غوغای عشقش کند زیردست
چو سودای خود را بمالید گوش / نیارد دگر سر برآورد هوش



یکی پنجهٔ آهنین راست کرد / که با شیر زورآوری خواست کرد
چو شیرش بسرپنجه در خود کشید / دگر زور سرپنجهٔ خود ندید
یکی گفتش آخر چه خسبی چو زن / بسرپنجهٔ آهنینش بزن
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت / نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر / همان پنجهٔ آهنینست و شیر

تو در پنجهٔ شیرمرد افکنی | چه سودت کند پنجهٔ آهنی

چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی | که در دست چوگان اسیرست گوی

حکایت

یکی شاهدی در سمرقند داشت | تو گویی بجای سمر قند داشت

جمالی گرو برده از آفتاب | ز شوخیش بنیاد تقوی خراب

تعالی الله از حسن تا غایتی | که پنداری از رحمتست آیتی

همی رفتی و دیدها در پیش | دل دوستان کرده جان در رهش

نظر کردی آن دوست اندر نهفت | نگه کرد باری به تندی و گفت

که ای خیره سر چند پویی پیم | ندانی که من مرغ دامت نیم

گرت بار دیگر ببینم به تیغ	چو دشمن ببرم سرت بی دریغ
کسی گفتش اکنون سر خویش گیر	وزین مهلکه مطلبی پیش گیر
نبینم پدر زین کام حاصل کنی	بیاو که جان در سر دل کنی
چو بشنفت چون صادق علامت شنید	بر آورد از درون ناله بر کشید
که بگذار تا زخم تیر هلاک	بغلطاندم لاشه در خون و خاک
نمی بینم از خاک کویش گریز	به بیداد گو آب رویم مریز
مرا توبه فرمایی ای خودپرست	ترا توبه زین گفتن اولیترست

ببخشای بر من که هر چه او کند — اگر قصد خونست نیکو کند

بسوزاندم هر شبی آتشش — سحر زنده گردم ببوی خوشش

اگر میرم امروز در کوی دوست — قیامت زنم خیمه پهلوی دوست

مده تا توانی درین جنگ پشت — که زنده است سعدی که عشقش بکشت



یکی تشنه می کند و جان می سپرد — خنک نیک مردی که در آب مرد

بدو گفت نابالغی کای عجب — چو مردی چه سیراب چه تشنه لب

بگفتا نه آخر زبان تر کنم — که تا جان شیرینش در سر کنم

فتد تشنه در آبدان عمیق — که داند که سیراب میرد غریق

اگر عاشقی دامن او بگیر — وگر گویدت جان بده گو بگیر

بهشت تن آسانی آنگه خوری — که بر دوزخ نیستی بگذری

دل تخم کاران بود رنج کش — چو خرمن برآید بخندند خوش

درین مجلس آنکس بکامی رسید / که در دور آخر بجامی رسید



چنین نقل دارم ز مردان راه / گدایان منعم فقیران شاه

که پیری بدریوزه شد بامداد / در مسجدی دید و آواز داد

یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست / که چیزی دهندت بشوخی مایست

نگه کرد قندیل و محراب دید / ز سوز جگر نعره بر کشید

که حیفست ازینجا فراتر شدن / دریغست محروم ازین در شدن

نرفتم بنومیدی از هیچ کوی / چرا از در حق شوم زرد روی

هم اینجا کنم دست خواهش دراز / که دانم نگردم تهی دست باز

شنیدم که سالی مجاور نشست / چو فریاد خوانان برآورده دست

شبی پای عمرش فرو شد بگل / طپیدن گرفت از ضعیفش دل

سحر برد شخصی چراغش بسر / رمق دید ازو چون چراغ سحر

همی گفت غلغل کنان از فرح / و من دق باب الکریم انفتح

طلبکار باید صبور و حمول / که نشنیده‌ام کیمیاگر ملول

چه زرها بخاک سیه در کنند / که باشد که روزی مسی زر کنند

زر از بهر چیزی خریدن نکوست / چه خواهی خریدن به از یار دوست

گر از دلبری دل بتنگ آیدت / دگر غمگساری بچنگ آیدت

مبر تلخ عیشی ز روی ترش / بآب دگر آتشش باز کش

ولی گر بخوبی ندارد نظیر / باندک دل آزار ازو برگیر

توان از کسی دل بپرداختن / که دانی که بی او توان ساختن



حکایت کنند از یکی نیک مرد / که اکرام حجاج یوسف نکرد

بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز / که نطعش بینداز و خونش بریز

چو حجت نماند جفاجوی را / بپرخاش بر هم کشد روی را

بخندید و بگریست مرد خدای ... عجب داشت حجاج ناپاک رای

بپرسید کاخر درین قید تب ... چرا خنده و گریه کردی عجب

بگفتا همی گریم از روزگار ... که طفلان بیچاره دارم چهار

وگر خندم از لطف یزدان پاک ... که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک

یکی گفت کای نیک پی شهریار ... چه خواهی ازین پیر ازو دست دار

که خلقی برو روی دارند و پشت ... تو خلقی توانی بیکبار کشت

بزرگی و عفو و کرم پیشه کن ... ز خردان اطفالش اندیشه کن

مگر دشمن خاندان خودی ... که در خاندانها پسندی بدی

مپسند دلها بداغ تو ریش ... که روز پسین آیدت نیز پیش

نخفتست مظلوم ز آهش بترس ... ز دود دل صبحگاهش بترس

نترسی که پاک اندرونی شبی ... برارد ز سوز جگر یاربی

بسودا جهان بروی افشاند دست ... که حجاج را دیت حجت ببست

نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید
بر پاک ناید ز تخم پلید

مدر پرده کس بهنگام جنگ
که باشد ترا نیز در پرده ننگ

شنیدم که سرکش شنید و خوش بریخت
ز فرمان داور که داند گریخت

بزرگی در آن شب ز فکرت نخفت
بخوابش همی دید درویش و گفت

که چون رستی از جور و زجر قتال
غم طفلکان دارم ای نیک حال

دمی پیش بر من سیاست نراند
عقوبت برو تا قیامت بماند

مکن جور بر خردکان ای پسر
که یک روز تا فتد بزرگی زپیر

حکایت

بمجنون کسی گفت کای نیک پی ‏‏— چه بودت که دیگر نیایی بحی 104

مگر در سرت شور لیلی نماند ‏‏— خیالت دگر گشت و میلی نماند

چو بشنید بیچاره بگریست زار ‏‏— که ای خواجه دستم ز دامن بدار

مرا خود دل دردمندست ریش ‏‏— تو نیزم مزن بر سر ریش نیش

نه دوری دلیل صبوری بود ‏‏— که بسیار دوری ضروری بود

بگفت ای وفادار فرخنده خوی ‏‏— پیامی که داری بلیلی بگوی

بگفتا مبر نام من پیش دوست ‏‏— که حیفست نام من انجا که اوست

حکایت

یکی خورده بر شاه غزنین کرفت
که حسنی ندارد ایاز ای شکفت

کلی را که نه رنک باشد نه بو
غریبست سودای بلبل برو

بمحمود کفت این حکایت کسی
به پیچید از اندیشه بر خود بسی

که عشق من ای خواجه بر خوی اوست
نه بر قد و بالای نیکوی اوست

شنیدم که در تنکنایی شتر
بیفتاد و بشکست صندوق در

بیغما ملک آستین بر فشاند
وز انجا بتعجیل مرکب براند

سواران پی در و مرجان شدند
ز سلطان بیغما پریشان شدند

نماند از وشاقان کردن فراز
کسی در قفای ملک جز ایاز

بدو کفت کای دلبر پیچ پیچ
ز یغما چه آورده کفت هیچ

من اندر قفای تو می تاختم
ز خدمت بنعمت نپرداختم

کرت قربتی هست در بارکاه
بنعمت مشو غافل از پادشاه

خلاف طریقت بود کاولیا
تمنا کنند از خدا جز خدا

گر از دوست چشمت باحسان اوست
تو در بند خویشی نه در بند دوست

ترا تا دهن باشد از حرص باز
نیاید بگوش دل از غیب راز

حقایق سرایی است آراسته
هوا و هوس گرد برخاسته

نبینی که جایی که برخاست گرد
نبیند نظر گرچه بیناست مرد



قضا را من و پیری از فاریاب
رسیدیم در خاک مغرب بآب

مرا یکدرم بود برداشتند
بکشتی و درویش بگذاشتند

سیاهان براندند کشتی چو دود
که آن ناخدا ناخدا ترس بود

مرا گریه آمد ز تیمار جفت
بران گریه ام خوش بخندید و گفت

مخور غم برای من ای پر خرد
مرا آنکس آرد که کشتی برد

بگسترد سجاده بر روی آب
خیالست پنداشتم یا بخواب

زده هوشیم دیده آن شب نخفت — نگه بامدادان بمن کرد و گفت
عجب ماندی ای یار فرخنده رای — ترا کشتی آورد و ما را خدای
چرا اهل دعوی بدین نگروند — که ابدال در آب و آتش روند
پس آنانکه در وجد مستغرقند — شب و روز در عین حفظ حقند
نگه دارد از آب و آتش خلیل — چو تابوت موسی ز غرقاب نیل
چو کودک بدست شناور درست — نترسد اگر دجله پهناورست
تو بر روی دریا قدم چون نهی — چو مردان که بر خشک تر دامنی

حکایت

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست — بر عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفت این با حقایق شناس — ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند — بنی آدم و دام و دد کیستند
پسندیده پرسیدی ای هوشمند — بگویم جوابت گر آید پسند

نه هامون و دریا و کوه و فلک | پری و آدمیزاد و دیو و ملک
همه هرچه هستند از ان کمترند | که با هستیش نام هستی برند
عظیم است پیش تو دریا بموج | بلندست خورشید تابان باوج
ولی اهل صورت کجا پی برند | که ارباب معنی بملکی درند
که گر آفتابست یکذره نیست | وگر هفت دریاست یکقطره نیست



چو سلطان عزت علم برکشد
جهان سر بجیب عدم درکشد





رئیسی دهی با پسر در رهی | گذشتند بر قلب شاهنشهی




پسر چاوشان دید و تیغ و تبر | قباهای اطلس کمرهای زر

یلان کماندار شمشیرزن / غلامان ترکش‌کش تیرزن

یکی در برش پرنیانی قباه / یکی بر سرش خسروانی کلاه

پسر کان همه شوکت و سایه دید / پدر را بغایت فرومایه دید

که حالش بگردید و رنگش بریخت / ز هیبت به بیغوله‌ای درگریخت

پسر گفتش آخر بزرگ دهی / بسرداری از سر بزرگان مهی

چه بودت که ببریدی از جان امید / بلرزیدی از باد هیبت چو بید

بلی گفت سالار فرمان دهم / ولی عزتم هست تا در دهم

بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند / که در بارگاه ملک بوده‌اند

تو ای بیخبر همچنان در دهی / که بر خویشتن منصبی می‌نهی

نگفتند حرفی زبان‌آوران / که سعدی نگوید مثالی بر آن



مگر دیده باشی که در باغ و راغ / بتابد بشب کرمکی چون چراغ

یکی گفتش ای کرمک شب فروز / چه بودت که بیرون نیایی بروز

ببین کآتشین کرمک خاکزاد / جواب از سر عقل و دانش چه داد

که من روز و شب جز بصحرا نیم / ولی پیش خورشید پیدا نیم



ثنا گفت بر سعد زنگی کسی / که بر تربتش باد رحمت بسی

درم داد و تشریف و بنواختش / بمقدار خود منزلت ساختش

چو الله و بس دید بر نقش زر / بشورید و برکند خلعت ز بر

ز سوزش چنان شعله در جان گرفت / که برجست و راه بیابان گرفت

یکی گفتش از هم‌نشینان دشت / چه دیدی که حالت دگرگونه گشت

تو اول زمین بوسه دادی و جای / بآخر نبایست زد پشت پای

بخندید کاول ز بیم و امید / همی لرزه بر تن فتادم چو بید

بآخر ز تمکین الله و بس / نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

حکایت

بشهری در از شام غوغا فتاد گرفتند پیری مبارک نهاد
هنوز آن حدیثم بگوش اندرست چو قیدش نهادند بر پا و دست
که گفت ار نه سلطان اشارت کند گرا زهره باشد که غارت کند
بباید چنین دشمنی دوست داشت که میدانمش دوست بر من گماشت
که گر عز و جاهست گر ذل و قید من از حق شناسم نه از عمرو زید
ز علت مدار ای خردمند بیم که داروی تلخ فرستد حکیم
بخور هرچه آید ز دست حبیب نه بیمار داناترست از طبیب

حکایت

یکی را چو من دل بدست کسی گرو بود و میبرد خواری بسی
پس از هوشمندی و فرزانگی بدف برزدندش بدیوانگی
قفا خورد و از دست یاران خویش چو مسمار پیشانی آورد پیش

خیالش چنان سهر برآشوب کرد
که بام دماغش لگدکوب کرد

نبودش ز تشنیع یاران خبر
که غرقه ندارد ز باران خبر

گرایای خاطر برآید بسنگ
نیندیشد از شیشه نام و ننگ

شبی دیو خود را پری چهره داشت
در آغوش آن مرد بر روی نگاشت

سحر که مجال نمازش نبود
ز یاران کسی اگه ز رازش نبود

بآبی فرو رفت نزدیک بام
برو بست سرما دری از رخام

نصیحت گری لومش آغاز کرد
که خود را بکشتی بسرمای سرد

ز برنای منصف برآمد خروش
که زنهار ازین گفت باشی خموش

مرا پنج روز این پسر دل فریفت
ز عشقش چنانم که نتوان شکیفت

نپرسید باری بخلق خوشم
به بین تا چه نازش بجان می‌کشم

پس آنکس که شخصم ز خاک آفرید
بقدرت درم جان پاک آفرید

عجب داری ار بار جورش کشم
که دایم باحسان و جورش خوشم

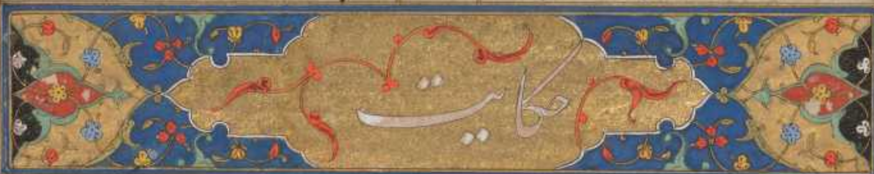
حکایت

بگویم سماع ای برادر که چیست	اگر مستمع را بدانم که کیست
گر از برج معنی پرد طیر او	فرشته فرو ماند از سیر او
وگر مرد لهوست و بازی و لاغ	قوی‌تر شود دیوش اندر دماغ
چه مرد سماعست شهوت پرست	بآواز خوش خفته خیزد نه مست
پریشان شود گل بباد سحر	نه هیزم که نشکافدش جز تبر
جهان پر سماعست و مستی و شور	ولیکن چه بیند در آیینه کور
نبینی شتر بر نوای عرب	که چونش برقص اندر آرد طرب
شتر را چو شور طرب در سرست	اگر آدمی را نباشد خرست

حکایت

شکر لب جوانی نی آموختی	که دلها بر آتش چو نی سوختی
پدر بارها بانگ بر وی زدی	بتندی و آتش در آن نی زدی

شبی بر ادای پسر گوش کرد ‏ ‏ سماعش پریشان و مدهوش کرد
همی گفت بر چهره افکنده خوی ‏ ‏ که آتش بمن در زد این بار نی
ندیدی که شوریده حالان مست ‏ ‏ چرا بر فشانند در رقص دست
گشاید دری بر دل از واردات ‏ ‏ فشاند سر دست از کاینات
حلالش بود رقص بر یاد دوست ‏ ‏ که هر آستینیش جانی در اوست
گرفتم که مردانه در شنا ‏ ‏ برهنه توانی زدن دست و پا
بکن خرقه نام و ناموس و زرق ‏ ‏ که عاجز بود مرد با جامه غرق
تعلق حجابست و بیحاصلی ‏ ‏ چو پیوندها بگسلی واصلی



کسی گفت پروانه را کای حقیر ‏ ‏ برو دوستی در خور خویش گیر
تو و مهر شمع از کجا تا کجا ‏ ‏ رهی رو که بینی طریق رجا
سمندر نه گرد آتش مگرد ‏ ‏ که مردانگی باید آنگه نبرد

ز خورشید پنهان بود موش کور	که جهلست با آهنین پنجه زور
کسی را که دانی که خصم تو اوست	نه از عقل باشد گرفتن بزور
ترا کس نگوید نکو میکنی	که جان در سر کار او میکنی
گدایی که از پادشه خواست دخت	که روی ملوک و سلاطین درست
کجا در حساب آرد چون تو دوست	قفا خورد و سودای بیهوده پخت
مپندار کو در چنان مجلسی	مدارا کند با چو تو مفلسی
وگر با همه خلق نرمی کند	تو بیچاره با تو گرمی کند
نگه کن که پروانه سوزناک	چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک
مرا چون خلیل آتشی در دلست	که پنداری آن شعله بر من گلست
نه دل دامن دلستان میکشد	که مهرش گریبان جان میکشد
نه خود را بر آتش بخود میزنم	که زنجیر شوقست در گردنم
مرا همچنان دور بودم که سوخت	نه این دم که آتش بمن بر فروخت

نه آن میکند یار در شاهدی
که با او توان گفتن از زاهدی

که عیبم کند بر تولای دوست
که من راضیم کشته در پای دوست

مرا بر تلف حرص دانی چراست
چو او هست اگر من نباشم رواست

مرا چند گویی که در خورد خویش
حریفی بدست آر همدرد خویش

بسوزم که یار پسندیده اوست
که در وی سرایت کند سوز دوست

یکی را نصیحت مگوای شگفت
که دانی که در وی نخواهد گرفت

ز کف رفته بیچاره‌ٔ را لگام
بگوییدش آهسته ران ای غلام

چه نغز آمد این بیت در سندباد
که عشق آتش است ای پسر پند باد

بباد آتش تیز برتر شود
پلنگ از زدن کینه‌ور تر شود



چو نیکت بدیدم بدی میکنی
که رویت فرا چون خودی میکنی



من اول که این کار سر داشتم
دل از سر بیکبار برداشتم

سرانداز در عاشقی صادق است | که بد زهره بر خویشتن عاشق است

اجل ناگهان در کمینم کشد | همان به که آن نازنینم کشد

چو بی شک نوشتست بر سر هلاک | بدست دلارام خوشتر هلاک

چو روزی به بیچارگی جان دهم | همان به که در کوی جانان دهم

نه دل دامن دلستان می کشد | که عشقش گریبان جان می کشد

حکایت

شبی یاد دارم که چشمم نخفت | شنیدم که پروانه با شمع گفت

که من عاشقم گر بسوزم رواست | ترا گریه و سوز باری چراست

بگفت ای هوادار مسکین من | برفت انگبین یار شیرین من

چو شیرینی از من بدر میرود | چو فرهادم آتش بسر میرود

همی گفت و هر لحظه سیلاب درد | فرو می چکیدش برخسار زرد

که ای مدعی عشق کار تو نیست | که نه صبر داری نه یارای ایست

تو بگریزی از پیش یک شعله خام / من استاده‌ام تا بسوزم تمام

ترا آتش عشق اگر پر بسوخت / مرا بین که از پای تا سر بسوخت

نرفته ز شب همچنان بهره‌ای / که ناگه بکشتش پری چهره‌ای

همی گفت و میرفت دودش بسر / که اینست پایان عشق ای پسر

اگر عاشقی خواهی آموختن / بکشتن فرج یابی از سوختن

اگر عاشقی سر مشو از مرض / چو سعدی فرو شوی دست از غرض

مکن گریه بر گور مقتول دوست / برو خرمی کن که مقبول اوست

فدایی ندارد ز مقصود چنگ / اگر بر سرش تیر بارند و سنگ

بدریا مرو گفتمت زینهار / وگر میروی تن بطوفان سپار



در ترغیب بتواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک / پس ای بنده افتادگی کن چو خاک

حریص و جهان‌سوز و سرکش مباش / ز خاک آفریدت چو آتش مباش

برند از جهان با خود اصحاب رای / فرومایه ماند بحسرت بجای

بدنیا توانی که عقبی خری / بخر جان من ورنه حسرت خوری

چنان خورد و بخشید کاهل نظر / ندیدند از آن خیر با او اثر

بآزادمردی بستودش کسی / که در راه حق سعی کردی بسی

امیدی که دارد بفضل خداست / که بر سعی خود تکیه کردن خطاست

طریقت همین است کاهل یقین / نکوکار بودند و تقصیربین



مرا شیخ دانای مرشد شهاب / دو اندرز فرمود بر روی آب

یکی آنک در جمع بدبین مباش / دوم آنک در نفس خودبین مباش

مشایخ همه شب دعا خوانده‌اند / سحرگه مصلا بیفشانده‌اند

مقامات مردان بمردی شنو / نه از سعدی از سهروردی شنو

شبی مردی از اهل دوزخ نخفت / بگوشش آمد صبحگاهی که گفت

چه بودی که دوزخ ز من پر شدی	مگر دیگران را رهایی بدی



بزارید وقتی زنی پیش شوی	که دیگر مخر نان ز بقال کوی
به بازار گندم فروشان گرای	که این جو فروشست و گندم نمای
نه از مشتری ز ازدحام مگس	به یک هفته رویش ندیدست کس
به دلداری آن مرد صاحب نیاز	به زن گفت کای روشنایی بساز
به امید ما کلبه اینجا گرفت	نه مردی بود نفع از او وا گرفت
ره نیک مردان آزاده گیر	چو استاده‌ای دست افتاده گیر
ببخشای کانان که مرد حقند	خریدار دکان بی رونقند



شنیدم که مردی به راه حجاز	به هر خطوه کردی دو رکعت نماز
چنان گرم رو در طریق خدای	که خار مغیلان نکندی ز پای

بآخر ز وسواس خاطر پریش | بپسند آمدش در نظر کار خویش
بتلبیس ابلیس در چاه رفت | که نتوان ازین خوبتر راه رفت
گرش رحمت حق نه دریافتی | غرورش سر از جاه برتافتی
یکی هاتفش نیک آواز داد | که ای نیکبخت مبارک نهاد
مپندار گر طاعتی کرده | که نزلی بدین حضرت آورده
باحسانی آسوده کردن دلی | به از الف رکعت بهر منزلی

حکایت

یکی خار پای یتیمی بکند | بخواب اندرش دید صدر خجند
که می‌گفت و در روضها می‌چمید | کزین خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری | که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خود پرست | که من سرورم دیگری زیردست
که گر تیغ دورانش انداخته‌ست | نه شمشیر دوران هنوز آخته‌ست

چو بینی دعاگوی دولت هزار
خداوند را شکر نعمت گذار

که چشم از تو دارند مردم بسی
نه تو چشم داری به دست کسی

کرم خوانده‌ام سیرت بخردان
غلط گفتم اخلاق پیغمبران



شنیدم که یک هفته ابن السبیل
نیامد به مهمان سرای خلیل

ز فرخنده خویی نخوردم بگاه
مگر بینوایی درآید ز راه

برون رفت و هر جانبی بنگرید
بر اطراف وادی نگه کرد و دید

به تنها یکی در بیابان چو بید
سر و مویش از برف پیری سپید

به دلداریش مرحبایی بگفت
به رسم کریمان صلایی بگفت

که ای نور چشم مرا مردمک
یکی مردمی کن به نان و نمک

نعم گفت و برجست و برداشت گام
که دانست خلقش علیه السلام

رفیقان مهمان سرای خلیل
به عزت نشاندند پیر ذلیل

بفرمود ترتیب کردند خوان / نشستند بر هر طرف همگنان
چو بسم الله آغاز کردند جمع / نیامد ز پیرش حدیثی بسمع
چنین گفت کای پیر دیرینه روز / چو پیران همی بینمت صدق و سوز
نه شرطست وقتی که روزی خوری / که نام خداوند روزی بری
نگیرم بگفتا طریقی بدست / که نشنیدم از پیر آذرپرست
بدانست پیغمبر نیک فال / که گبرست پیر تبه بوده حال
بخواری براندش چو بیگانه دید / که منکر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل / بهیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صد سال روزی و جان / ترا نفرت آمد ازو یک زمان
گر او می برد پیش آتش سجود / تو واپس چرا می بری دست جود



گره بر سر بند احسان مزن / که این زرق و شیدست و آن مکر و فن

زبان می کند مرد تفسیردان   که علم و ادب می فروشد بنان
کجا عقل یا شرع فتوی دهد   که مرد خرد دین بدینی دهد
ولیکن تو بستان که صاحب خرد   ز ارزان فروشان برغبت خرد


حکایت

زبان دانی آمد بصاحب دلی   که محکم فرو مانده ام در کلی
یکی سفله را ده درم بر من است   که دانکی ازو بر دلم ده من است
همه شب پریشان ازو حال من   همه روز جون سایه دنبال من
بکرد از سخنهای خاطر پریش   درون دلم جون در خانه ریش
خدایش مکر تا ز مادر بزاد   جزین ده درم خیر دیکر نداد
ندانسته از دفتر دین الف   نخوانده بجز باب لاینصرف
خور از کوه یک روز سر بر نزد   که آن قلتبان حلقه بر در نزد
در اندیشه ام تا کدامم کریم   ازان سنکدل دست کیرد بسیم

شنید این سخن پیر فرخ نهاد / درستی بوسید و پشش نهاد
زر افتاد درویش افسانه گوی / برون رفت از آنجا زر تازه روی
یکی گفت شیخا ندانی که کیست / برو گر بمیرد نباید گریست
گدایی که بر شیر نر زین نهد / ابوزید را اسب و فرزین نهد
برآشفت عابد که خاموش باش / تو مرد زبان نیستی گوش باش
اگر راست بود آنچه پنداشتم / ز خلق آبرویش نگه داشتم
الا تا نه پنداری افسوس کرد / که گر شوخ چشمی و سالوس کرد
که خود را نگه داشتم آبروی / ز دست چنین گربزی یاوه گوی
بد و نیک را بذل کن سیم و زر / که آن کسب خیرست و آن دفع شر
خنک آنکه در صحبت بخردان / بیاموزد اخلاق صاحبدلان
گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش / بعزت کنی پند سعدی بگوش
که غالب درین شیوه دارد مقال / نه در چشم و روی و بناگوش و خال

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن　　　که خیزای مبارک در رزق زن

برو تا ز خوانت نصیبی دهند　　　که فرزندکانت بسختی درند

بگفتا بود مطبخ امروز سرد　　　که سلطان بشب نیت روزه کرد

زن از ناامیدی سر انداخت پیش　　　چنین گفت با خود دل از غصه ریش

که سلطان ازین روزه گویی چه خواست　　　که افطار او عید طفلان ماست

خورنده که خیرش برآید ز دست　　　به از صایم الدهر دنیاپرست

مسلم کسی را بود روزه داشت　　　که درمانده را دهد نان چاشت

وگرنه چه حاجت که زحمت بری　　　ز خود بازگیری و هم خود خوری

خیالات نادان خلوت نشین　　　بهم برزند عالمی کفر و دین

صفاهست در آب و آیینه نیز　　　ولیکن صفا را بباید تمیز



یکی را کرم بود و قوت نبود　　　کفافش بقدر مروت نبود

که سفله خداوند هستی مباد / جوانمرد را تنگدستی مباد

کسی را که همت بلند اوفتد / مرادش کم اندر کمند اوفتد

چو سیلاب باران که در کوهسار / نگیرد همی در بلندی قرار

نه در خورد سرمایه کردی کرم / تهی بود دستش از آن لاجرم

برش تنگدستی دو حرفی نوشت / که ای خوب فرجام فرخ سرشت

یکی دست گیرم بچندین درم / که چندیست با خود بزندان درم

بچشم اندرش قدر چیزی نبود / ولیکن بدستش پشیزی نبود

بخصمان بندی فرستاد مرد / که ای نیک نامان آزاد مرد

بدارید چندی کف از دامنش / وگر میگریزد ضمان بر منش

وز آنجا بزندان بیامد که خیز / وزین شهر تا پای داری گریز

چو گنجشک در باز دید از قفس / قرارش نماند اندرو یک نفس

چو باد صبا از زمین سیر کرد / نه سیری که بادش رسیدی بگرد

گرفتند حالی جوان مرد را — که خاطر کند سیم یا مرد را
به بیچارگی راه زندان گرفت — که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند — نه رقعه نوشت و نه فریاد خواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت — بر او پارسایی گذر کرد و گفت
نپندارمت مال مردم خوری — چه پیش آمدت تا به زندان دری
بگفت ای جلیس مبارک نفس — نخوردم به تلبیس و فن مال کس
یکی بندیم شکوه آور و ریش — خلاصش ندیدم بجز بند خویش
نه لایق بود پیش اهل کرم — که آسایش خویش را غم خورم
نیامد به نزدیک رایم پسند — من آسوده و دیگری پای بند
بمرد آخر و نام نیکی ببرد — زهی زندگانی که نامش نمرد
تن زنده دل خفته در زیر گل — به از عالمی زنده مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاک — تن مرده دل گر بمیرد چه باک

حکایت

یکی در بیابان سگی تشنه یافت — برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش — جو حبل اندرو بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد — سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغامبر از حال مرد — که داور گناهان او عفو کرد
الا گر جفاکاری اندیشه کن — وفا پیش گیر و کرم پیشه کن
کسی با سگی نیکویی گم نکرد — کجا گم شود خیر با نیک مرد
کرم کن چنان کت برآید ز دست — جهانبان در خیر بر کس نبست
گرت در بیابان نباشد چهی — چراغی بنه در زیارتگهی
بقنطار زر بخش کردن ز گنج — نباشد چو قیراطی از دسترنج
برد بار هر کس که درخورد زور — گرانست پای ملخ پیش مور

در ترغیب نیکویی با خلق

تو با خلق سهلی کن ای نیکبخت | که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
گر از پا در آید نماند اسیر | که افتادگان را بود دستگیر
بیازار فرمان مده بر رهی | که باشد که افتد بفرمان دهی
چو تمکین و جاهت بود بر دوام | مکن زور بر ضعف درویش عام
که افتد که با جاه و تمکین شود | چو بیدق که ناگاه فرزین شود
نصیحت شنو مردم دوربین | نپاشند بر هیچ دل تخم کین
بترسد که نعمت بمسکین دهد | وزان بار غم بر دل این نهد
خداوند خرمن زیان میکند | که با خوشه چین سر گران میکند
بسا زورمندا که افتاد سخت | بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیردستان نباید شکست | مبادا که روزی شوی زیر دست



بنالید درویشی از ضعف حال | بر تندرویی خداوند مال

نه دینار دادش سیه‌دل نه دانگ / بر وزد بسر باری از طیره بانگ
دل سایل از جور او خون گرفت / سر از غم برآورد و گفت ای شگفت
توانگر ترش روی باری چراست / مگر می‌نترسد ز تلخی خواست
بفرمود کوته‌نظر کای غلام / براندش بخواری و زجر تمام
بناکردن شکر پروردگار / شنیدم که برگشت ازو روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد / عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر / نه بارش رها کرد و نه بارگیر
فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک / مشعبدصفت کیسه و دست پاک
سراپای حالش دگرگونه گشت / برین ماجرا روزگاری گذشت
غلامش بدست کریمی فتاد / توانگردل و دست و روشن‌نهاد
بدیدار مسکین آشفته‌حال / چنان شاد بودی که ممسک بمال
شبانگه یکی بر درش لقمه جست / ز سختی کشیدن قدمهاش سست

بفرمود صاحب نظر بنده را ‌‌‌ ‌ که خشنود کن مرد در مانده را

چو نزدیک بردش ز خوان بهره‌ای ‌ برآورد بیخویشتن نعره‌ای

شکسته دل آمد بر خواجه باز ‌ عیان کرده اشکش بدیباچه راز

بپرسید سالار فرخنده خوی ‌ که اشکت ز جور که آمد بروی

بگفت اندرونم بشورید سخت ‌ بر احوال این پیر شوریده بخت

که مملوک او بودم اندر قدیم ‌ خداوند اسباب و املاک و سیم

چو کوتاه شد دستش از عز و ناز ‌ کنون دست دارد بهر دم دراز

بخندید و گفت ای پسر جور نیست ‌ ستم بر کس از گردش دور نیست

نه آن تندرویست بازارگان ‌ که بردی سر از کبر بر آسمان

من آنم که آن روزم از در براند ‌ بروز منش دور گردون نشاند

نگه کرد باز آسمان سوی من ‌ بیفشاند خاک غم از روی من

خدای ار بحکمت ببندد دری ‌ گشاید بفضل و کرم دیگری

بسا مفلس بی‌نوا سیر شد　　بسا کار منعم زبر زیر شد



یکی سیرت نیک مردان شنو　　اگر نیک مردی و مردانه رو

که شبلی ز حانوت گندم فروش　　بده برد انبان گندم بدوش

نگه کرد موری در انبان بدید　　در انبانه آن مور هر سو دوید

ز رحمت بر و شب نیارست خفت　　بجای خودش باز آورد و گفت

مروت نباشد که این مور ریش　　پراکنده گردد از جای خویش

درون پراکندگان جمع دار　　که جمعیتت باشد از روزگار

چه خوش گفت فردوسی پاکزاد　　که رحمت بر آن تربت پاک باد

میازار موری که دانه‌کش است　　که جان دارد و جان شیرین خوش است

سیاه اندرون باشد و سنگدل　　که خواهد که موری شود تنگدل

مزن بر سر ناتوان دست زور　　که روزی بپایش درافتی چو مور

ببخشید بر جان پروانه شمع | نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوان تر بسیست | توانا تر از تو نه آخر کسیست



ببخش ای پسر کادمی زاده صید | باحسان توان کرد وحشی بقید
عدو را بالطاف گردن ببند | که نتوان بریدن بتیغ این کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف و جود | نیاید دگر خبث ازو در وجود
مکن بد که بد بینی از یار نیک | نروید ز تخم بدی بار نیک
چو با دوست دشوار گیری و تنگ | نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ
اگر خواجه با دشمنان نیکخوست | بسی بر نیاید که گردند دوست



بره در یکی پیشم آمد جوان | بتک در پیش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمانست و بند | که می آید اندر پیت گوسفند

سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد | چپ و راست پوییدن آغاز کرد
حریف از پسش پیچان پی می دوید | که جو خورده بود از کفش با خوید
چو باز آمد از عیش و شادی بجای | مرا دید و گفت ای خداوند رای
نه این ریسمان می کشد با منش | که احسان کمندیست در گردنش
بلطفی که دیدست پیل دمان | نیارد همی حمله بر پیلبان
بدانرا نوازش کن ای نیک مرد | که سگ پاس دارد چو نان تو خورد
بدان مردک دست دندان یوز | که مالد زبان بر پنیرش دو روز



یکی روبهی دید بی دست و پای | فرو ماند در لطف و صنع خدای
که چون زندگانی بسر می برد | بدین دست و پا از کجا می خورد
درین بود درویش شوریده رنگ | که شیری در آمد شغالی بچنگ
شغال نگون بخت را شیر خورد | بماند آنچه روباه ازو سیر خورد

دگر روز باز اتفاق اوفتاد   که روزی رسان قوت روزیش داد

یقین دیدهٔ مرد بیننده کرد   شد و تکیه بر آفریننده کرد

کزین پس بکنجی نشینم چو مور   که روزی نخوردند پیلان بزور

زنخدان فرو برد روزی بجیب   که بخشنده روزی فرستد زغیب

نه بیگانه تیمار بردش نه دوست   چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست

چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش   ز دیوار محرابش آمد بگوش

برو شیر درنده باش ای دغل   مینداز خود را چو روباه شل

چو شیر آنکه را گردن فربهست   گر افتد چو سگ روبه از وی بهست

بچنگ آر و با دیگران نوش کن   نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن

بخور تا توانی ز بازوی خویش   که سعیت بود در ترازوی خویش

چو مردان ببر رنج و راحت رسان   مخنث خورد دسترنج کسان

برو دست گیر ای نصیحت پذیر   نه خود را بیفکن که دستم بگیر

خدا را بر آن بنده بخشایش است   که خلق از وجودش در آسایش است

کرم ورزد آن سر که مغزی در وست   که دون همتانند بی مغز و پوست

کسی نیک بیند بهر دو سرای   که نیکی رساند بخلق خدای



حکایت

شنیدم در ایام حاتم که بود   بخیل اندرش بادپایی چو دود

صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی   که بر برق پیشی گرفتی همی

بتک ژاله میریخت بر کوه و دشت   تو گویی مگر ابر نیسان گذشت

یکی سیل رفتار هامون نورد   که باد از پسش باز ماندی چو گرد

بگفتند مردان صاحب علوم   سخنهای حاتم بسلطان روم

که همتای او در کرم مرد نیست   چو اسپش بجولان و ناورد نیست

بیابان نوردی چو کشتی در آب   که بالای سیرش نپرد عقاب

بدستور دانا چنین گفت شاه   که دعوی مخالف بود بی گواه

من از حاتم آن اسب تازی نژاد
بخواهم گر او مکرمت کرد و داد

بدانم که با او شکوه مهیست
وگر رد کند بانگ طبل تهیست

رسولی هنرمند دانا به طی
روان کرد و ده مرد همراه وی

بوقتی بانجا رسید او که بود
شبی تیره و ابر حایل چو دود

زمین مرده و ابر گریان بر او
صبا کرده بار دگر جان در او

بمنزلگه حاتم آمد فرود
برآسود چون تشنه بر زنده رود

سماطی بیفکند و اسبی بکشت
بدامن شکر دادشان زر بمشت

شب آنجا ببودند و روز دگر
بگفت آنچه دانست صاحب خبر

همی گفت حاتم پریشان چو مست
بدندان ز حسرت همی کند دست

که ای بهره‌ور موبد نیکنام
چرا پیش ازینم نگفتی پیام

من آن باد رفتار دلدل شتاب
ز بهر شما دوش کردم کباب

که گفتم که از زخم باران و سیل
نشاید شدن در چراگاه خیل

بنوعی دگر روی وراهم نبود
جز این اسب در بارگاهم نبود

مروت ندیدم در آیین خویش
که مهمان بخسپد دل از فاقه ریش

مرا نام باید در آفاق فاش
دگر مرکب نامور گو مباش

کسان را درم داد و تشریف و اسب
طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب

خبر شد بروم از جوان مردی
شهنشه ثنا گفت بر آل طی

ز حاتم بدین نکته راضی مشو
ازین خوبتر ماجرایی شنو



ندانم که گفت این حکایت بمن
که بودست فرمان دهی در یمن

ز نام آوران گوی دولت ربود
که در گنج بخشی نظیرش نبود

توان گفتن او را سحاب کرم
که دستش چو باران فشاندی درم

کسی نام حاتم نبردی برش
که سودا نرفتی از او بر سرش

که چند از مقالات آن باد سنج
که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج

شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت   چو چنگ اندران جشن خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد   دگر کس ثناگفتنش آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت   یکی را بخون خوردنش برگماشت
که تا هست حاتم در ایام من   نخواهد بنیکی شدن نام من
بلاجوی راه بنی طی گرفت   بکشتن جوانمردی پی گرفت
جوانی بره پیش باز آمدش   کزو بوی انسی فراز آمدش
نکوروی و دانا و شیرین زبان   بر خویش برد آن شبش میهمان
کرم کرد و خون خورد و پوزش نمود   بداندیش را دل بنیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای   که نزدیک ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم   که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان   چو یاران یکدل بکوشم بجان
بمن دار گفت ای جوانمرد گوش   که دانم جوانمرد را پرده پوش

درین بوم حاتم شناسی مگر / که فرخنده رایست و نیکو سیر

سرش پادشاه یمن خواستست / ندانم چه کین در میان خاستست

کرم ره نمایی بانجا که اوست / همین چشم دارم ز لطف تو دوست

بخندید برنا که حاتم منم / سر اینک جدا کن بتیغ از تنم

نباید که چون صبح گردد سپید / گزندت رسد یا شوی ناامید

چو حاتم بآزادگی سر نهاد / چو فرمان بران دست بر بر نهاد

بخاک اندر افتاد و بر پای جست / گهش دیده بوسید و که پا و دست

بینداخت شمشیر و ترکش نهاد / چو بیچارگان دست بر کش نهاد

که گر من گلی بر وجودت زنم / بنزدیک مردان نه مردم زنم

دو چشمش ببوسید و در بر گرفت / وز انجا طریق یمن برگرفت

ملک در میان دو ابروی مرد / بدانست حالی که کاری نکرد

بگفتا بیا تا چه داری خبر / چرا سر نبستی بفتراک بر

مگر بر تو نام آوری حمله کرد / نیاورد وی از ضعف تاب نبرد

جوانمرد شاطر زمین بوسه داد / ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد

که دریافتم حاتم نامجوی / هنرمند و خوش منظر و خوبروی

جوانمرد و صاحب هنر دیدمش / به مردانگی فوق خود دیدمش

مرا بار لطفش دوتا کرد پشت / به شمشیر احسان و لطفم بکشت

بگفت آنچه دید از کرمهای وی / شهنشه ثنا گفت بر آل طی

فرستاده را داد جندی درم / که مهرست بر نام حاتم کرم

مر او را سزد گر گواهی دهند / که معنی و آوازه‌اش همرهند



شنیدم که طی در زمان رسول / نکردند منشور ایمان قبول

فرستاد لشکر بشیر و نذیر / گرفتند ازیشان گروهی اسیر

بفرمود کشتن به شمشیر تیز / که ناپاک بودند و بدبخت نیز

زنی گفت من دختر حاتمم / بخواهید ازین نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم / که مولای من بود و اهل کرم
بفرمود پیغمبر پاک رای / گشادند زنجیرش از دست و پای
دران قوم باقی نهادند تیغ / که رانند سیلاب خون بی دریغ
بزاری بشمشیرزن گفت زن / مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهایی ز بند / بتنها و یارانم اندر کمند
همی گفت و گریان برآخوان طی / بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشید آن قوم و دیگر عطا / که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا



ز بنگاه حاتم یکی پیر مرد / طلب ده درم سنگ فانید کرد
ز راوی چنین یاد دارم خبر / که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود / همان ده درم حاجت پیر بود

شنید این سخن نامبردار طی　　بخندید و گفت ای دلارام حی

گر او در خور حاجت خویش خواست　　جوانمردی آل حاتم کجاست

چو حاتم به آزادمردی دگر　　ز دوران گیتی نیاید دگر

ابونصر سعد آنکه دست نوال　　نهد همتش در دهان سؤال

رعیت پناها دلت شاد باد　　بسعیت مسلمانی آباد باد

چو حاتم اگر نیستی فرّ و فی　　نبردی کسی در جهان نام طی

سرافراز از این خاک فرخنده بوم　　ز عدلت باقلیم یونان و روم

نشان ماند از آن نامور در کتاب　　ترا هم ثنا باید و هم ثواب

که حاتم بدان نام و آوازه خواست　　ترا سعی و جهد از برای خداست

تکلف بر مرد درویش نیست　　وصیت جز این یک سخن بیش نیست

که چندانک جهدت بود خیر کن　　ز تو خیر ماند ز سعدی سخن



یکی را خری در گل افتاده بود ز سوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و سرما و باران و سیل فروهشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب درین غصه تا بامداد سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست نه سلطان که آن بوم و بر زان اوست
قضا شاه کشور یل نام جوی که نخجیر کردی بصحرا و کوی
نگه کرد سالار اقلیم و دید که بر پشته‌ٔ ماجرا می شنید
تبسم کنان اندرو بنگریست که دشنام او بر من از بهر چیست
یکی گفت شاها بتیغش بزن که نگذاشت کس را نه دختر نه زن
دگر گفت شاها زبانش ببر که تا خوار گردد مر این پیر خر
نگه کرد سلطان عالی محل خودش در بلا دید و خر در وحل
ببخشید بر حال مسکین مرد فرو خورد خشم و سخنهای سرد
زرش داد و اسب و قبا پوستین چه نیکو بود مهر در وقت کین

یکی گفت کای پیر بی عقل و هوش — عجب رستی از قتل گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش — وی انعام فرمود در خورد خویش
بدی را اگر سهل باشد جزا — اگر مردی احسن الی ما اسا



شنیدم که مردیست پاکیزه بوم — شناسا و ره رو در اقصای روم
من و چند سیاح صحرانورد — برفتیم قاصد بدیدار مرد
سر و چشم هر یک ببوسید و دست — بتمکین و عزت نشاند و نشست
زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت — ولی بی مروت چو بی بر درخت
بخلق و کرم گرم رو مرد بود — ولی دیگدانش عجب سرد بود
همه شب نبودش قرار و هجوع — ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع
سحرگه میان بست و در باز کرد — همان لطف و بوسیدن آغاز کرد
از آنها که با ما در آن ربع بود — یکی یار شیرین خوش طبع بود

مرا بوسه گفتا بتصحیف ده / که درویش را توشه از بوسه به
بخدمت منه کفش در پیش من / مرا نان ده و کفش بر سر بزن
بایثار مردان سبق برده‌اند / نه شب زنده داران دل مرده‌اند
همین دیدم از پاسبان تتار / دلش مرده و چشم شب زنده دار
کرامت جوانمردی و نان دهیست / مقالات بیهوده طبل تهیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت / که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
بمعنی توان کرد دعوی درست / دم بی قدم تکیه گاهیست سست



شنیدم که مغروری از کبر مست / در خانه بر روی سایل ببست
بکنجی فرو ماند بنشست مرد / جگر گرم گرد از تف و سینه سرد
شنیدش یکی مرد پوشیده چشم / بپرسیدش از موجب کین و خشم
فرو گفت و بگریست بر خاک کوی / جفایی کز آن شخصش آمد بروی

بگفت ای فلان ترک آزار کن — یک امشب بنزد من افطار کن
بخلق و صفایش گریبان کشید — بمنزل درآورد و خوان درکشید
برآسود درویش روشن نهاد — بگفت ایزدت روشنایی دهاد
شب از نرگسش قطره چندی چکید — سحر دیده برکرد و دنیا بدید
حکایت بشهر اندر افتاد و جوش — که بی دیده دیده ورگشت دوش
شنید این سخن خواجهٔ سنگدل — که برگشت درویش ازو تنگدل
بگفتا حکایت کن ای نیک بخت — که چون سهل شد بر تو این کار سخت
که برکردت این شمع گیتی فروز — بگفت ای ستمکار آشفته روز
تو کوته نظر بودی و سست رای — که مشغول گشتی بجغد از همای
بروی من این در کسی کرد باز — که کردی تو بر روی او در فراز
چپسانی که پوشیده اهل دلند — همانا کزین توتیا غافلند
اگر بوسه بر خاک مردان زنی — بمردی که پیش آیدت روشنی

جو برگشته دولت ملامت شنید   سر انگشت حیرت بدندان گزید
که شهباز من صید دام تو شد   مرا بود دولت بنام تو شد
کسی جون بدست آورد جره باز   فرو برده جون موش دندان آز



الا گر طلبکار اهل دلی   ز خدمت مکن یکزمان غافلی
خورش ده بگنجشک و کبک و حمام   که یک روزت افتد همایی بدام
جو هر گوشه تیر نیاز افگنی   امیدست ناگه که صیدی زنی
دری هم براید ز جندین صدف   ز صد جوبه آید یکی بر هدف



یکی را پسر گم شد از راحله   شبانگه بگردید در قافله
ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت   بتاریکی آن روشنایی بیافت
جو آمد بر مردم کاروان   شنیدم که می گفت با ساربان

ندانی که چون راه بردم بدوست ‌ هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست
مشایخ بجان طالب هر پسند ‌ که شاید که روزی بمردی پسند
برند از برای دلی بارها ‌ خورند از برای گلی خارها



ز تاج ملکزاده در مناخ ‌ شبی لعلی افتاد در سنگلاخ
پدر گفتش اندر شب تیره رنگ ‌ چه دانی که گوهر کدامست و سنگ
همه سنگها پاس دار ای پسر ‌ که لعل از میانش نباشد بدر
بگفتا چو ممکن بود هم‌عنان ‌ طلب می‌کنم لاجرم در میان
در اوباش پاکان شوریده رنگ ‌ همان جای تاریک و لعلست و سنگ
بغیرت بکش بار هر جاهلی ‌ که افتی بسر وقت صاحب دلی
کسی را که با دوستی سرخوش است ‌ نه بینی که چون بار دشمن کش است
بدرد چو گل جامه از دست خار ‌ چو خون در دل افتاد خندد چو نار

غم جمله خور از برای یکی / مراعات صد کن برای یکی

گرت خاک پایان شوریده سر / فقیر و حقیر آمد اندر نظر

بمردی کز ایشان بدر نیست کار / بخدمت کمر بند شان استوار

تو هرگز مبین شان بچشم پسند / که ایشان بسندیدهٔ حق بسند

کسی را که نزدیک ظنت بد اوست / چه دانی که صاحب ولایت خود اوست

در معرفت بر کسانیست باز / که درهاست بر روی ایشان فراز

بسا شور عیشان تلخی چشان / که آیند در خلد دامن کشان

ببوسی گرت عقل و تدبیر هست / ملک زاده را در نوا خانه دست

که روزی فرج یابد از شهر بند / بلندیت بخشد چو گردد بلند

مسوزان درخت گل اندر خریف / که در نو بهارت نماید ظریف



یکی زهره خرج کردن نداشت / زرش بود و یارای خوردن نداشت

نخوردی که خاطر برآسایدش ‏ ندادی که روزی بکار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم ‏ زر و سیم در بند مرد لییم
بدانست روزی پسر در کمین ‏ که ممسک کجا کرد زر در زمین
ز خاکش برآورد و بر باد داد ‏ شنیدم که سنگی بجایش نهاد
جوانمرد را زر بقایی نکرد ‏ بیک دست بستد بدیگر بخورد
ازین کم زنی بود ناپاک رو ‏ کلاهش ببازار و منزر گرو
نهاده پدر چنگ در نای خویش ‏ پسر چنگی و نایی آورده پیش
پدر زار و گریان همه شب نخفت ‏ پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر ‏ برای نهادن چه سنگ و چه زر
زر از سنگ خارا برون آورند ‏ که با دوستان و عزیزان خورند
زر اندر کف مرد دنیاپرست ‏ هنوز ای برادر بسنگ اندرست
چو در زندگانی بدی با عیال ‏ گرت مرگ خواهند از ایشان منال

چو گردن کشید آتش خشمناک | به بیچارگی تن بینداخت خاک
چو آن سرفرازی نمود این یکی | از آن دیو کردند از این آدمی



یکی قطره باران ز ابری چکید | خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جایی که دریاست من کیستم | گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را به چشم حقارت بدید | صدف در کنارش به جان پرورید
سپهرش به جایی رسانید کار | که شد نامور لؤلؤ شاهوار
بلندی از آن یافت کو پست شد | در نیستی کوفت تا هست شد
اگر ژاله هر قطره‌ای در شدی | چو خرمهره بازار از او پر شدی
تواضع کند هوشمند گزین | نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین



جوانی خردمند پاکیزه بوم | ز دریا برآمد به دربند روم

در و فقر دیدند و فضل و تمیز | نهادند رختش بجایی عزیز
پسر صالحان گفت روزی بمرد | که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
همان کین سخن مرد ره رو شنید | برون رفت و بازش کس انجا ندید
بران حمل کردند یاران پیر | که پروای خدمت ندارد فقیر
دگر روز خادم گرفتش براه | که ناخوب کردی براه تباه
ندانستی ای کودک خودپسند | که مردان ز خدمت بجایی رسند
گریستن گرفت از سر صدق و سوز | که ای یار جان پرور دلفروز
نه گرد اندران بقعه دیدم نه خاک | من آلوده بودم دران جای پاک
گرفتم قدم لاجرم باز پس | که پاکیزه گردم ز خاشاک و خس
طریقت جز این نیست درویش را | که افکنده دارد دل خویش را
ز مغرور دنیا ره دین مجوی | خدا بینی از خویشتن بین مجوی
بلندیت باید تواضع گزین | که آن بام را نیست سُلّم جز این



چنین یاد دارم ز سقای نیل / نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند / بفریاد خواهان باران شدند
گرستند و از گریه جویی روان / نیامد مگر گریه از آسمان
بذوالنون خبر برد ازیشان کسی / که بر خلق رنجست و سختی بسی
فرو ماند کار دعایی بکن / که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت / بسی بر نیامد که باران بریخت
خبر شد بمدین پس از روز بیست / که ابر سیه دل بریشان گریست
سبک عزم باز آمدن کرد پیر / که پر شد ز سیل بهاران غدیر
بپرسید ازو عارفی در نهفت / چه حکمت درین رفتنت بود گفت
شنیدم که بر مرغ و مور و ددان / شود تنگ روزی ز فعل بدان
درین کشور اندیشه کردم بسی / پریشان‌تر از خود ندیدم کسی

برفتم مبادا که از شرّ من — ببندد در خیر بر انجمن
بهی بایدت لطف کن کان بهان — ندیدند از خود بتر در جهان
تو آنگه شوی پیش مردم عزیز — که مر خویشتن را نگیری بچیز
بزرگی که خود را بخردی شمرد — بدنیا و عقبی بزرگی ببرد
درین خاکدان بندهٔ پاک شد — که در پای کمتر کسی خاک شد
الا ای که بر خاک ما بگذری — بخاک عزیزان که یاد آوری
که گر خاک شد سعدی او را چه غم — که در زندگی خاک بودست هم
بهیچارگی تن فرا خاک داد — وگر گرد عالم برآمد چو باد
بسی بر نیاید که خاکش خورد — دگر باره بادش بعالم برد
مگر تا گلستان معنی شکفت — ازانسان چنین بلبلی خوش نگفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلی — که بر استخوانش نروید گلی



شنیدم که وقتی سحرگاه عید / ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بی خبر / فرو ریختند از سرایی بسر
همی گفت شوریده دستار و موی / کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس مستوجب آتشم / بخاکستری روی درهم کشم
بزرگان نکردند در خود نگاه / خدا بینی از خویشتن بین مخواه
بچشم کسان در نیاید کسی / که از خود بزرگی نماید بسی
بزرگی بناموس و گفتار نیست / بلندی بدعوی و پندار نیست
تواضع سر رفعت افرازدت / تکبّر بخاک اندر اندازدت
بگردن فتد سرکش تندخوی / بلندیت باید تکبّر مجوی
گرت جاه باید مکن چون خسان / بچشم حقارت نگه در کسان
گمان کی برد مردم هوشمند / که در سرگرانیست قدر بلند
ازین نامورتر محلّی مجوی / که خوانند خلقت پسندیده خوی

اگر چون تویی بر تو کبر آورد — بزرگش نخوانند اهل خرد

تو نیز ار تکبر کنی همچنان — نمایی که پیشت تکبر کنان

چو استاده‌ای در مقام بلند — بر افتاده گر هوشمندی مخند

گرفتم که هستی تو از عیب پاک — تعنت مکن بر من عیبناک

یکی حلقهٔ کعبه دارد به دست — یکی در خرابات افتاده مست

گر آن را بخواند که نگذاردش — ور این را براند که باز آردش

نه مستظهرست آن به اعمال خویش — نه این را در توبه بستست پیش



شنیدستم از راویان کلام — که در عهد عیسی علیه السلام

یکی زندگانی تلف کرده بود — به جهل و ضلالت سر آورده بود

دلیری سیه نامهٔ سنگدل — ز ناپاکی ابلیس در وی خجل

به سر برده ایام بی‌حاصلی — نیاسوده تا بوده از وی دلی

سرش خالی از عقل پر احتشام — شکم فربه از لقمهای حرام
ز تردامنی رود ه اندوده — بناراستی دامن آلوده
نه پایی چو بیننده راست رو — نه گوشی ز مردم نصیحت شنو
چو سال بد از وی خلایق نفور — نمایان بهم چون مه نو ز دور
هوا و هوس خرمنش سوخته — جوی نیکنامی نیندوخته
سیه نامه چندان تنعم براند — که در نامه جای نوشتن نماند
گنه کار و خودکام و شهوت پرست — ز غفلت شب و روز مخمور و مست
شنیدم که عیسی برآمد ز دشت — بمقصوره عابدی برگذشت
بزیر آمد از غرفه خلوت نشین — بپایش درافتاد سر بر زمین
گنه کار برگشته اختر ز دور — چو پروانه حیران در ایثار نور
خجل زیر لب عذرخواهان بسوز — ز شبهای در غفلت آورده روز
تامل بحسرت کنان شرمسار — چو درویش در دست سرمایه دار

پسر سنگ غم از دیده باران چو میغ   که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ

برانداختم نقد عمر عزیز   بدست از نکویی نیاورده چیز

چو من زنده هرگز مبادا کسی   که مرگش به از زندگانی بسی

برست آنکه در عهد طفلی بمرد   که پیرانه سر شرمساری نبرد

گناهم ببخش ای جهان آفرین   که گر با من افتد فبئس القرین

نگون مانده از شرمساری سرش   روان آب حسرت بروی اندرش

در آن گوشه نالان گنه‌کار پیر   که فریادرس بنده را دستگیر

وزین نامه عابد پری پرغرور   ترش کرده بر عارض ابرو ز دور

که این مدبر اندر پی ما چراست   نگون بخت جاهل نه در خورد ماست

بگردن در آتش درافتاده   بباد هوا عمر برداده

چه خیر آید از نفس تردامنش   که صحبت بود با مسیح و منش

چه بودی که زحمت ببردی ز پیش   بدوزخ برفتی پی کار خویش

همی ترسم از طلعت ناخوشش / مبادا که در من فتد آتشش
بحشری که حاضر شوند انجمن / خدایا تو با او مکن حشر من
درین حال وحی از جلیل الصفات / درآمد بعیسی علیه الصلوات
که گر عالم است آن وگر این جهول / مرا دعوت هر دو آمد قبول
تبه کرده ایام برگشته روز / بنالید بر من بزاری و سوز
به بیچارگی هر که آمد برم / نیندازمش ز آستان کرم
عفو کردم از وی عملهای زشت / درآرم بفضل خودش در بهشت
وگر عار دارد عبادت پرست / که در خلد با وی بود هم نشست
بگو ننگ ازو در قیامت مدار / که او را بجنت برند این بنار
گر آن را جگر خون شد از جور و درد / وزین تکیه بر طاعت خویش کرد
ندانست در بارگاه غنی / که بیچارگی به ز کبر و منی
کرا جامه پاکست و سیرت پلید / در دوزخش را نباید کلید

بدین آستان عجز و مسکینی است | نه با طاعت و خویشتن بینی است
چو خود را به نیکان شمردی بدی | نمی گنجد اندر خدایی خودی
اگر مردی از مردی خود مگوی | نه هر شهسواری بدر برد گوی
پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست | که پنداشت چون پسته مغزی دروست
ازین نوع طاعت نیاید بکار | برو عذر تقصیر طاعت بیار
نخورد از عبادت بران بی خرد | که با خود نکو بود و با خلق بد
سخن ماند از عاقلان یادگار | ز سعدی همین یک سخن یاد دار
گنه کار اندیشه ناک از خدای | به از پارسای عبادت نمای
ز سعدی شنو این حکایت دگر | که وقتی گذشتم بجای بشر



فقیهی کهن جامه تنگدست | در ایوان قاضی بصف برنشست
نگه کرد قاضی درو تیز تیز | معرف گرفت آستینش که خیز

ندانی که برتر مقام تو نیست | فروتر نشین یا برو یا بایست

نه هرکس سزاوار باشد بصدر | کرامت بجاهست و منزل بقدر

دگر ره چه حاجت که گوید کسیت | همین شرمساری عقوبت بسست

بعزت هر آنکو فروتر نشست | بخواری نیفتد ز بالا بپست

چو آتش برآورد درویش دود | فروتر نشست از مقامی که بود

بجای بزرگان دلیری مکن | چو سرپنجه ات نیست شیری مکن

فقیهان طریق جدل ساختند | لم و لا نسلّم در انداختند

گشادند بر هم در علم باز | بلا و نعم کرده گردن دراز

تو گفتی خروسان شاطر بجنگ | فتادند در هم بمنقار و چنگ

یکی بیخود از خشمناکی چو مست | یکی بر زمین میزد از هر دو دست

فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ | که در حلّ آن ره نبردند هیچ

کهن جامه در صف آخرترین | درآمد بغرّش چو شیر عرین

که برهان قوی باید و معنوی / نه رگهای گردن بحجت قوی
مرا نیز چوگان لعبست و گوی / بگفتند اگر نیک دانی بگوی
بکلک فصاحت بیانی که داشت / بدلها چو نقش نگین می نگاشت
پسر از کوی صورت بمعنی کشید / قلم بر سر حرف دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین / که بر عقل و طبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجایی براند / که قاضی چو خر در وحل باز ماند
فرود آمد از طاق و دستار خویش / باکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم / بشکر قدومت نپرداختم
دریغ آیدم با چنین مایهٔ / که بینم ترا در چنین پایهٔ
معرف بدلداری آمد برش / که دستار قاضی نهد بر سرش
بدست و زبان منع کردش که دور / منه بر سرم پای بند غرور
که فردا شود بر کهن میزران / بدستار پنجه گزم سرگران

جو مولام خوانند و صدر و کبیر   نمایند مردم بچشم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زلال   گرش کوزه زرین بود یا سفال
خرد باید اندر سر مرد و مغز   جه کار آیدم جون تو دستار نغز
کس از سر بزرگی نبزد بجیز   کدو سر بزرگست و بی مغز نیز
میفراز گردن بدستار و ریش   که دستار پنبه است و سبلت حشیش
بصورت کسانی که مردم وشند   بسیرت همان به که دم درکشند
بقدر هنر جست باید محل   بلندی و نحسی مکن جون زحل
نی بوریا را بلندی نکوست   که خاصیت نیشکر خود در وست
بدین عقل و همت نخوانم کست   وگر میرود صد غلام از پست
جه خوش گفت خرمهره در گلی   جو برداشتش پرطمع جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن بهیچ   به بیهوده اندر حریرم مپیچ
طبرزد همان قدر دارد که هست   وگر در میان حقایق نشست

نه منعم بمال از کسی بهترست
خر ار جل اطلس بپوشد خرست

بدین شیوه مرد سخنگوی چست
بآب سخن کینه از دل بشست

دل آزرده را سخت باشد سخن
چو خصمت بیفتاد سستی مکن

چو دستت رسد مغز دشمن برآر
که فرصت فرو شوید از دل غبار

چنان ماند قاضی بجورش اسیر
که گفت ان هذا الیوم عسیر

بدندان گزید از تعجب یدین
بماندش برو دیده چون فرقدین

وز آنجا جوان روی همت بتافت
برون رفت و بازش کس آنجا نیافت

غریو از بزرگان مجلس بخاست
که گویی چنین شوخ چشم از کجاست

نقیب از پیش رفت و هر سو دوید
که مردی بدین شکل و هیأت که دید

یکی گفت ازین نوع شیرین نفس
درین شهر سعدی شناسیم و بس

سخنگوی و دانا و شیرین زبان
بجز از سعدی فارسی کس مدان

برو صد هزار آفرین کین بگفت
حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت



یکی پادشه زاده در گنجه بود — که دور از تو ناپاک و سرپنجه بود
بمسجد درآمد سرایان و مست — می اندر سر و ساتکینی بدست
بمقصوره در پارسایی مقیم — زبانی دلاویز و قلبی سلیم
چو بی عزتی پیشه کرد آن حرون — پراکنده گرد آن جماعت درون
چو منکر بود پادشه را قدم — که یارد ز امر معروف دم (زد)
تحکم کند سیر بر بوی گل — فرو ماند آواز چنگ از دهل
گرت نهی منکر برآید ز دست — نشاید چو بی دست و پایان نشست
وگر دست قدرت نداری بگوی — که پاکیزه گردد باندرز خوی
چو دست و زبان را نباشد مجال — بهمت نمایند مردی رجال
یکی پیش دانای خلوت نشین — بنالید و بگریست سر بر زمین
که یکبار آخر برین رند مست — دعا کن که ماییم بی پا و دست

دلم سوزناک از دل ما خبر / قوی تر که هفتاد تیغ و تبر
برآورد مرد جهاندیده دست / بگفت ای خداوند بالا و پست
خوش است این بسر وقتش از روزگار / خدایا همه وقت او خوش بدار
کسی گفتش ای قدوهٔ راستی / بدین بد چرا نیکوئی خواستی
چو بد عهد را نیک خواهی زد سر / بدی خواهی از وی بر خلق شهر
چنین گفت بینندهٔ تیزهوش / چو سر سخن در نیابی مجوش
بطامات مجلس نیاراستم / ز جان آفرینش به اش خواستم
که هر که که باز آید از خوی زشت / بعیشی رسد جاودان در بهشت
همین پنج روزست عیشش مدام / بضمن اندرش عیشهای تمام
حدیثی که مرد سخن ساز گفت / یکی زان میان با ملک باز گفت
ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ / بباریده بر چهره سیل دریغ
بنیران شوق اندرونش بسوخت / حیا دیده بر پشت پایش بدوخت

بزنیک محضر فرستاد کس | در توبه کوبان که فریاد رس

قدم رنجه فرمای تا پیرنهم | پسر جهل و نارا پستی بر بهم

دو رو ایستاده بدر بر سپاه | سخن پرور آمد در ایوان شاه

شکر دید و عناب و شمع و شراب | ده از نعمت آباد و مردم خراب

یکی غایب از خود یکی نیم مست | یکی شعر گویان یکی نیم مست

ز سویی بر آورده مطرب خروش | ز دیگر سوی آواز ساقی که نوش

حریفان خراب از می لعل رنگ | پسر چنگی از خواب در بر چو چنگ

نبود از ندیمان گردن فراز | بجز نرگس آنجا کسی دیده باز

بفرمود درهم شکستند خرد | مبدل شد آن عیش صافی بدرد

شکستند چنگ و گسستند رود | بدر کرده گوینده از سر سرود

بمیخانه در سنگ بر دن زدند | کدو را نشاندند و گردن زدند

روان چنگ و خم او فتاده نگون | تو گفتی روان پشت کشتی خون

خم آبستن خمر نه ماهه بود — در آن فتنه دختر بیفکند زود
شکم تا بنافش دریدند مشک — قدح را شکستند چو پا پر اشک
بفرمود تا سنگ صحن سرای — بکندند و کردند نو باز جای
که گلگونهٔ خمر یاقوت فام — بشستن نمی‌شد ز روی رخام
عجب نیست بالوعه گر شد خراب — که خورد اندر آن روز چندی شراب
دگر هر که بربط گرفتی بکف — قفا خوردی از دست مردم چو دف
اگر فاسقی چنگ بردی بدوش — بمالیدی او را چو طنبور گوش
جوان از سر کبر و پندار جست — چو پیران بکنج عبادت نشست
پدر بارها گفته بودش بهول — که شایسته رو باش و پاکیزه قول
جفای پدر برد و زندان و بند — چنان سودمندش نیامد که پند
گرش سخت گفتی سخن گوی سهل — که بیرون کن از سر جوانی و جهل
خیال غرورش بر آن داشتی — که درویش را زنده نگذاشتی

پسر بفکند شیر غران بجنگ | نیندیشد از شیر غران پلنگ
بنرمی ز دشمن توان کند پوست | چو با دوست سختی کند دشمن اوست
چو سندان کسی سخت رویی نکرد | که خایسک تادیب بر سر نخورد
نگفتم که سختی مکن با امیر | چو پستی که سختی کند پست گیر
باخلاق با هر که بینی بساز | اگر زیردستست اگر سرفراز
بشیرین زبانی توان برد گوی | که پیوسته تلخی برد تلخ گوی
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر | ترش روی را گو بتلخی بمیر



شکرخنده‌ای انگبین می‌فروخت | که دلها ز شیرینیش می‌بسوخت
نباتی میان بسته چون نیشکر | برو مشتری از مگس بیشتر
که او زهر برداشتی چون عسل | بخوردندی از دست او فی المثل
گرانی نظر کرد در حال او | حسد برد بر گرم بازار او

دگر روز شد گرد شهر او دوان / عسل بر سر و سرکه بر ابروان
بسی گشت فریادخوان پیش و پس / که ننشست بر انگبینش مگس
شبانگه که نقدش نیامد بدست / ز دلتنگ رویی بکنجی نشست
چو عاصی ترش کرده روی از وعید / چو ابروی زندانیان روز عید
زنش گفت بازی کنان شوی را / عسل تلخ باشد ترش روی را
بدوزخ برد مرد را خوی زشت / که اخلاق خوب آمدست از بهشت
برو آب گرم از لب جوی خور / نه جلاب سرد ترش روی خور
حرامت بود نان آنکس چشید / که چون سفره ابرو بهم درکشید
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت / که بدخوی باشد نگونسار بخت
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست / چو سعدی زبان خوشت نیز نیست



شنیدم که فرزانهٔ حق پرست / گریبان گرفتش یکی رند مست

ازان تیره دل مرد صافی درون | قفا خورد و سر بر نکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز | تحمل دریغ است ازین بی‌تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه خوی | بدو گفت ازین نوع با من مگوی
ز هشیار عاقل نزیبد که دست | زند در گریبان نادان مست
دریدست نادان گریبان مرد | که با شیر جنگی سگالد نبرد
هنرور چنین زندگانی کند | جفا بیند و مهربانی کند



سگی پای صحرانشینی گزید | بخشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد | بخیل اندرش دختری بود خُرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود | که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از گریه مرد پراگنده گوی | بخندید کای جان بابا بگوی
مرا گرچه زو سلطنت بود پیش | دریغ آمدم کام و دندان خویش

محالست اگر تیغ بر سر خورم / که دندان بپای سگ اندر برم

توان کرد با ناکسان بدرگی / ولیکن نیاید ز مردم سگی



حکایت

بزرگی هنرمند آفاق بود / غلامش نکوهیده اخلاق بود

ازین خفرقی موی کالیده‌ای / بدی سرکه در روی مالیده‌ای

چو ثعبان آلوده دندان بزهر / گرو برده از زشت رویان شهر

مدامش بروی آب چشم سبل / فرو می‌دویدی ز بوی بغل

گره وقت پختن برابرو زدی / چو پختند با خواجه زانو زدی

دمادم بنان خوردنش همنشست / اگر مردی آبش ندادی بدست

نه گفتن برو کار کردی نه چوب / شب و روز ازو خانه در گند و کوب

گهی خار و خس در ره انداختی / گهی ماکیان در چه انداختی

ز سیماش وحشت فراز آمدی / نرفتی بکاری که باز آمدی

کسی گفت ازین بندهٔ بدخصال / چه خواهی ادب یا هنر یا جمال

نیرزد وجودی بدین ناخوشی / که جورش پسندی و بارش کشی

منت بندهٔ خوب نیکو سیر / بدست آرم این را بنخاس بر

اگر یک پشیز آورد سر مپیچ / گرانست اگر راست خواهی بهیچ

شنید این سخن مرد نیکو نهاد / بخندید کای یار فرخ نژاد

بدست این پسر خوی و طبعش ولیک / مرا زو طبیعت شود خوی نیک

چو زو کرده باشم تحمل بسی / توانم جفا بردن از هر کسی

مروت نباشد که بفروشمش / بدیگر کسی عیب وی گویمش

چو من در بلایش تحمل کنم / بسی به بود کان تحمل کنم

چو خود را پسندی کسی را پسند / تو در زحمتی دیگری را مبند

تحمل چو زهرت نماید نخست / ولی شهد گردد چو در طبع رست



کسی راه معروف کرخی گرفت — که بنهاد معروفی از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکی — ز بیماریش تا بمرگ اندکی
سر و مویش از ضعف تن ریخته — بمویش جان در تن آویخته
شب آنجا بیالید و بالش نهاد — روان دست در بانگ و نالش نهاد
نه خوابش گرفتی شبان یک نفس — نه از دست فریاد او خواب کس
نهادی پریشان و طبعی درشت — نمی مرد و خلقی بحجت بکشت
ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز — گرفتند ازو خلق راه گریز
ز دیار مردم دران بقعه کس — همان ناتوان ماند و معروف و بس
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت — چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت
شبی بر سرش لشکر آورد خواب — که چند آورد مرد ناخفته تاب
بیکدم که چشمانش خفتن گرفت — مسافر پراکنده گفتن گرفت
که لعنت برین شخص ناپاک باد — که نامند و ناموس و زرقند و باد

پلید اعتقادان پاکیزه پوش ... فریبنده و پارسایی فروش

چه دانند عاقل سر از خواب مست ... که بیچاره‌ای دیده برهم نبست

پسندیده‌ای منکر بمعروف گفت ... که یکدم چرا غافل از وی بخفت

فرو خورد شیخ این حدیث از کرم ... شنیدند پوشیدگان حرم

یکی گفت معروف را در نهفت ... شنیدی که درویش نالان چه گفت

بر وزین سپس گو سر خویش گیر ... تعنت مبر جای دیگر بمیر

نکویی و رحمت بجای خود است ... ولی با بدان نیک مردی بد است

سر سفله را گرد بالش منه ... سر مردم آزار بر سنگ به

مکن با بدان نیکی ای نیکبخت ... که در شوره نادان نشاند درخت

نگویم مراعات مردم مکن ... کرم پیش نامردمان گم مکن

با خلاق نرمی مکن با درشت ... که سگ را نمالند چون گربه پشت

گر انصاف خواهی سگ حق شناس ... بسیرت به از مردم ناسپاس

ببرف آب رحمت مکن بر خسیس	چو کردی مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس	مکن هیچ رحمت برین هیچکس
بخندید و گفت ای دلارام جفت	پریشان مشو زین پریشان که گفت
گر از ناخوشی گفت بر من خروش	مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش
جفای چنین کس نباید شنود	که نتواند از بیقراری غنود
چو خود را قوی حال بینی و خوش	بشکرانه بار ضعیفان بکش
اگر خود همین صورتی چون طلسم	بمیری و اسمت نمیرد چو جسم
وگر پرورانی درخت کرم	بر نیکنامی خوری لاجرم
نه بینی که در کرخ تربت بسیست	بجز گور معروف معروف نیست
بدولت کسانی سرافراختند	که تاج تکبر بینداختند
تکبر کند مرد حکمت پرست	نداند که حشمت بحلم اندرست



طمع کرد شوخی بصاحب دلی / نبود آن زمان در میان حاصلی
کمربند و دستش تهی بود پاک / که زر برفشاندی بر ویش چو خاک
برون تاخت خواهنده خیره روی / نکوهیده آغاز کردش بروی
که زنهار ازین کژدمان خموش / پلنگان درنده صوف پوش
که چون گربه زانو بدل برنهند / وگر صید افتد چو سگ بر جهند
که در خانه کمتر توان صید کرد / سوی مسجد آورده دکان شید
ره کاروان شیرمردان زنند / ولی جامه مردم اینان کنند
سپید و سیه جامه بر دوخته / به پیدا و پنهان زر اندوخته
زهی جوفروشان گندم نمای / زمین گرد و سپالوس خرمن گدای
مبین در عبادت که پیرند و سست / که در رقص و حالت جوانند و چست
چرا کرد باید نماز از نشست / چو در رقص بر می توانند جست
عصای کلیمند بسیار خوار / بپس انکه نمایند خود را نزار

نه پرهیزکار و نه دانشورند / همین بس که دنیا بدین میخرند
عبای بلالانه در تن کنند / بدخل حبش جامهٔ زن کنند
ز سنت نبینی در ایشان اثر / مگر خواب پیشین و نان سحر
شکم تا سر آکنده از لقمه تنگ / چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ
نخواهم درین شمه زین بیش گفت / که شنعت بود سیرت خویش گفت
فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی / نبیند هنر دیدهٔ عیب جوی
مریدی بشیخ این سخن نقل کرد / اگر راستی پرسی از عقل کرد
یکی در قفا عیب می‌کرد و خفت / بتر زو قرینی که آورد و گفت
یکی تیر افکنده در ره فتاد / وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو برداشتی آمدی سوی من / همی در سپوزی به پهلوی من
بخندید صاحب‌دل نیک‌خوی / که سهل است ازین بیشتر گو بگوی
هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست / زانها که من گفتم از صد یکیست

مرا و در گمان بر من اینها نیست / من از خود یقین می شناسم که هست

به از من کسی در جهان عیب من / نداند بجز عالم الغیب من

وی امسال پیوست با ما وصال / کجا داند از عیب هفتاد سال

ببینم چنین نیک پندار کس / که پنداشت عیب من اینست و بس

بمحشر گواه گناهم گر اوست / ز دوزخ نترسم که کارم نکوست

گرم عیب گوید بداندیش من / بیا گو ببر نسخه از پیش من

کسان مرد راه خدا بوده اند / که برخاس تیر بلا بوده اند

زبون باش تا پوستینت درند / که صاحب دلان بار شوخان برند

گر از خاک مردان سبوی کنند / بسنگش ملامت کنان بشکنند



ملک صالح از پادشاهان شام / برون آمدی صبحدم با غلام

که صاحب نظر بود و درویش دوست / سران کین دو دارد ملک صالح اوست

بگشتی در اطراف بازار و کوی
برسم عرب وار بربسته روی

دو درویش در مسجدی خفته یافت
پریشان دل و خاطر آشفته یافت

شب سردشان دیده نابرده خواب
ز سرما تامل کنان آفتاب

یکی زان دو می گفت با دیگری
که در روز حشرم بود داوری

گرین پادشاهان گردن فراز
که در عیش و لهوند و در کام و ناز

درآیند با عاجزان در بهشت
من از گور سر برنگیرم ز خشت

بهشت برین جای و مأوای ماست
که بند غم امروز بر پای ماست

همه عمر از ایشان چه دیدی خوشی
که در آخرت نیز زحمت کشی

اگر صالح آنجا بدیوار باغ
برآید بکفشش بدرم دماغ

چو مرد این سخن گفت و صالح شنید
دگر بودن آنجا مصالح ندید

دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب
ز چشم خلایق فرو شست خواب

روان هر دو کس را فرستاد و خواند
بهیبت نشست و بحرمت نشاند

بر ایشان ببارید باران جود — فرو شستشان کرد دل از وجود
پس از رنج باران و پر ماه و سیل — نشستند با تاجداران خیل
کدایان با جامه شب کرده روز — معطر کنان جامه بر عود سوز
یکی کفت از ینها ملک را نهان — که ای حلقه در کوش حکمت جهان
بسندیدکان در بزرکی رسند — ز ما بندکانت جه آمد بپسند
شهنشه ز شادی جو کل برشکفت — بخندید و در روی درویش کفت
من آنکس نیم کز غرور حشم — ز بیچارکان روی درهم کشم
تو هم با من از سر بنه خوی زشت — که تا پساز کاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز — تو فردا مکن در برویم فراز
جنین راه اکر مقبلی پیش کیر — شرف بایدت دست درویش کیر
بر از شاخ طوبی کسی برنداشت — که امروز تخم سعادت نکاشت
ارادت نداری سعادت مجوی — بچوکان خدمت توان برد کوی

ترا کی بود چون چراغ التهاب / که از خود پری همچو قندیل از آب

وجودی دهد روشنایی بجمع / که سوزیش در سینه باشد چو شمع



یکی در نجوم اندکی دست داشت / ولی از تکبر سری مست داشت

بر کوشیار آمد از راه دور / دلی بی ارادت سری پر غرور

خردمند از او دیده بر دوختی / یکی حرف در وی نیاموختی

چو بی بهره عزم سفر کرد باز / بدو گفت دانای گردن فراز

تو خود را گمان برده پر خرد / انائی که پر شد دگر چون برد

ز دعوی پری زان تهی میروی / تهی آی تا پر معانی شوی

ز هستی در آفاق سعدی صفت / تهی گرد و باز آی پر معرفت



بخشم از ملک بنده ای سر بتافت / بفرمود جستن کسش در نیافت

چو باز آمد از راه خشم و ستیز / بشمشیرزن گفت خونش بریز

بخون تشنه جلاد نامهربان / برون کرد دشنه چو تشنه زبان

شنیدم که می گفت دل تنگ و ریش / خدایا بحل کردمش خون خویش

که پیوسته در نعمت و ناز و کام / در اقبال او بوده ام دوستکام

مبادا که فردا بخون منش / بگیرند و خرم شود دشمنش

ملک را چو گفت وی آمد بگوش / دگر دیگ خشمش نیاورد جوش

بسی بر سرش داد و بر دیده بوس / خداوند رایت شد و طبل و کوس

بلطف از چنان سهمگین جایگاه / رسانید دهرش بدان پایگاه

غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم / چو آبست بر آتش مرد گرم

نه بینی که در معرض تیغ و تیر / بپوشند خفتان صد تو حریر

تواضع کن ای دوست با خصم تند / که نرمی کند تیغ برنده کند



ز ویرانهٔ عارفی ژنده پوش / یکی را صدای سگ آمد بگوش

بدل گفت کوی سگ اینجا چراست / درآمد که درویش صالح کجاست

نشان سگ از پیش و از پس ندید / بجز عارف آنجا دگر کس ندید

خجل بازگردید و آغاز کرد / که بخت آمدش کشف این راز کرد

شنید از درون عارف آواز پای / هلا گفت بر در چه پایی درآی

پندار ای دیدهٔ روشنم / کزین در سگ آواز کرد این منم

چو دیدم که بیچارگی می خرد / نهادم ز سر کبر و رای خرد

چو سگ بر درش بانگ کردم بسی / که مسکین‌تر از خود ندیدم کسی

چو خواهی که در قدر والا رسی / ز شیب تواضع ببالا رسی

درین حضرت آنها گرفتند صدر / که خود را فروتر نهادند قدر

چو سیل اندر آمد بهول و نهیب / فتاد از بلندی بسر در نشیب

چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد / بمهر آسمانش بعیوق برد



گروهی برآنند ز اهل سخن / که حاتم اصم بود باور مکن

برآمد طنین مگس بامداد / که در چنبر عنکبوتی فتاد

همه ضعف و خاموشیش کید بود / مگس صید پنداشتش قید بود

نگه کرد شیخ از سر اعتبار / که ای پای بند طمع شرم دار

نه هرجا شکر باشد و شهد و قند / که در گوشها دام بازست و بند

یکی گفت ازان حلقهٔ اهل رای / عجب دارم ای مرد راه خدای

مگس را تو چون فهم کردی خروش / که ما را بدشواری آمد بگوش

تو کاگاه گردی ببانگ مگس / نشاید اصم خواندنت زین سپس

تبسم کنان گفتش ای تیزهوش / اصم به که گفتار باطل نیوش

کسانی که با من بخلوت درند / مرا عیب پوش و ثنا گسترند

چو پوشیده میدارم اخلاق دون / کند هستیم زیر و عجبم زبون

قرامی نیایم که می نشنوم | مگر کز تکلف بشیمان شوم
جو کالیو دانندم اهل نشست | بکویند نیک و بدم هرچه هست
اکر آن شنیدن نیاید خوشم | زکردار بد دامن اندر کشم
بجد و بتبایش فراجه شو | جو حاتم اصم باش و غیبت شنو
سعادت نجست و سلامت نیافت | که کردن زکفتار سعدی بتافت
ازین به نصیحت کری بایدت | ندانم پس از من جه پیش آیدت



عزیزی در اقصای تبریز بود | که همواره بیدار و شب خیز بود
شبی دید جایی که دزدی کمند | بپیچید و بر طرف بامی فکند
کسان را خبر کشت و آشوب خاست | ز هر جایکی مرد با جوب خاست
جو نامرد آوازه مردم شنید | میان خطر جای بودن ندید
نهیبی از آن کیرودار آمدش | کریز بوقت اختیار آمدش

ز رحمت دل پارسا موم شد
که شب دزد بیچاره محروم شد

بتاریکی از وی فراز آمدش
براه دگر پیش باز آمدش

که یارا مرو کآشنای توام
چه نامی که مولای نام توام

ندیدم بمردانگی چون تو کس
که جنگ آوری بر دو نوعست و بس

یکی پیش خصم آمدن مردوار
دوم جان بدر بردن از کارزار

بدین هر دو خصلت غلام توام
بگویم تبو کز مقام توام

گرت رای باشد بحکم کرم
بجایی که میدانمت ره برم

سراییست کوتاه و دربسته سخت
نه پندارم آنجا خداوند رخت

کلوخی دو بالای هم برنهیم
یکی پای بر دوش دیگر نهیم

بچندانک در دستت افتد بساز
ازان به که گردی تهی دست باز

بدلداری و چاپلوسی و فن
کشیدش سوی خانهٔ خویشتن

جوانمرد شب رو فرا داشت دوش
بکتفش برآمد خداوند هوش

بغلتاق و دستار و رختی که داشت / ز بالا بدامان او در گذاشت
وزانجا برآورد غوغا که دزد / ثواب ای جوانان و یاری و مزد
بدر جست از آشوب دزد و دغل / دوان جامهٔ پارسا در بغل
دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد / که سرگشته‌ای را برآمد مراد
خبیثی که بر وی ترحم نکرد / ببخشود بر وی دل نیک مرد
عجب نیست از سیرت بخردان / که نیکی کنند از کرم با بدان
در اقبال نیکان بدان میزیند / اگرچه بدان اهل نیکی نیند

حکایت

یکی را چو سعدی دلی ساده بود / که با ساده رویی درافتاده بود
جفا بردی از دشمن سخت گوی / ز چوگان سختی بخستی چو گوی
ز کس چین برابرو نینداختی / ز یاری تندی نپرداختی
یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست / خبر زین سیلی و سنگ نیست

تن خویش را شبعه دونان کنند / ز دشمن تحمل زبونان کنند

نشاید ز دشمن خطا درگذاشت / که گویند یارا و مردی نداشت

چنین گفت شیدای شوریده سر / جوابی که شاید نوشتن بزر

دلم خانهٔ مهر یارست و بس / ازان می‌نگنجد درو کین کس



چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی / چو بگذشت بر جاهلی جنگ جوی

که از مدعی دوست نشناختم / به پیکار دشمن نپرداختم

گر از هستی حق خبر داشتی / همه خلق را نیست پنداشتی



شنیدم که لقمان سیه فام بود / نه تن پرور و نازک اندام بود

یکی بندهٔ خویش پنداشتش / به بغداد در کار گل داشتش

جفا دید و با جور و قهرش بساخت / بماهی سرایی ز بهرش بساخت

بناهای پرایه برداخت او / کش از بندهٔ خویش نشناخت او

چو باز آمدش بندهٔ رفته باز / ز لقمانش آمد نهیبی فراز

بپایش درافتاد و پوزش نمود / بخندید لقمان که پوزش چه سود

بسالی ز جورت جگر خون کنم / بیکساعت از دل چه بیرون کنم

ولی هم ببخشایم ای نیک مرد / که سود تو ما را زیانی نکرد

تو آباد کردی شبستان خویش / مرا حکمت و معرفت گشت بیش

غلامیست در خیلم ای نیکبخت / که فرمایمش وقتها کار سخت

دگر ره نیازارمش سخت دل / چو یاد آیدم سختی کار گل

هرآنکس که جور بزرگان نبرد / نسوزد دلش بر ضعیفان خرد

گر از حاکمان سختت آید سخن / تو بر زیردستان درشتی مکن

نکو گفت بهرام شه با وزیر / که دشوار بر زیردستان مگیر



شنیدم که در دشت صنعا جنید ‌ ‌ سگی دید برکنده دندان ز صید

ز نیروی سرپنجهٔ شیرگیر ‌ ‌ فرومانده عاجز چو روباه پیر

پس از غرم و آهو گرفتن به پی ‌ ‌ لگد خوردی از گوسپندان حی

چو مسکین و بی طاقتش دید و ریش ‌ ‌ بدو داد یک وصله از زاد خویش

شنیدم که می‌گفت و خوش می‌گریست ‌ ‌ که داند که بهتر ز ما هر دو کیست

بظاهر من امروز ازین بهترم ‌ ‌ دگر تا چه راند قضا بر سرم

گرم پای ایمان بلغزد ز جای ‌ ‌ بسر بر نهم تاج عفو خدای

اگر کسوت معرفت در برم ‌ ‌ نماند به بسیار ازین کمترم

که سگ با همه زشت نامی که مرد ‌ ‌ مر او را به دوزخ نخواهند برد

ره اینست سعدی که مردان راه ‌ ‌ بعزت نکردند در خود نگاه

ازان بر ملایک شرف داشتند ‌ ‌ که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت

یکی بربطی در بغل داشت مست ‌‌ ‌ بشب در سر پارسایی شکست
چو روز آمد آن نیک مرد سلیم ‌ ‌ بر سنگدل برد یک مشت سیم
که دوشینه معذور بودی و مست ‌ ‌ ترا و مرا بربط و سر شکست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم ‌ ‌ ترا به نخواهد شد الا به سیم
ازان دوستان خدا بر سرند ‌ ‌ که از خلق بسیار بر سر خورند



شنیدم که در خاک وخش از مهان ‌ ‌ یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد بمعنی نه عارف بدلق ‌ ‌ که بیرون کند دست حاجت بخلق
سعادت گشاده دری سوی او ‌ ‌ در از دیگران بسته بر روی او
زبان آوری بی خرد سهو کرد ‌ ‌ ز شوخی بدگفتن نیک مرد
که زنهار ازین مکر و دستان و ریو ‌ ‌ بجای سلیمان نشسته چو دیو
دمادم بشویند چون گربه روی ‌ ‌ طمع کرده در صید موشان کوی

ریاضت‌کش از بهر نام و غرور — که طبل تهی را رود بانگ دور

همی رفت و خلقی دران انجمن — بر ایشان تفرج کنان مرد و زن

شنیدم که می‌کفت دانای وخش — که یا رب مر این بنده را توبه بخش

اکر راست کفت ای خداوند پاک — مرا توبه ده تا نکردم هلاک

پسند آمد از عیب خوی خودم — که معلوم من کرد خوی بدم

کرانی که دشمنت کوید مرنج — وکر نیستی کو برو باد سنج

اکر ابلهی مشک را کنده کفت — تو مجموع شو کو پراکنده کفت

وکر میرود در پیاز این سخن — چنین است کو کنده مغزی مکن

نکوای جوانمرد روشن ضمیر — زبان بند دشمن بهنکام کیر

تو نیکو روش باش تا بدخصال — بنقص تو کفتن نیابد مجال

چو دشوارت آید ز مردم سخن — نکر تا چه عیبت کرفت آن مکن

جز آنکس نبینی نکوکوی من — که روشن کند عیب در روی من

حکایت

یکی خوب کردار خوش خوی بود
که بدسیرتان را نکوگوی بود

بخوابش کسی دید چون درگذشت
که باری حکایت کن از سرگذشت

دهان را بخنده چو گل باز کرد
چو بلبل بصوت خوش آغاز کرد

نگفتند با من بسختی بسی
که نگرفتمی سخت بر هر کسی

باب پنجم در رضا

شبی زیت فکرت همی سوختم
چراغ بلاغت برافروختم

پراکنده گویی حدیثم شنید
جز احسنت گفتن طریقی ندید

هم از خبث خیری درو درج کرد
که ناچار فریاد خیزد ز درد

که فکرش بلیغست و رایش بلند
درین شیوهٔ زهد و طامات و پند

نه در رزم کوپال و گرز گران
کاین شیوه ختمست بر دیگران

نداند که ما را سر جنگ نیست
وگرنه مجال سخن تنگ نیست

توانم که تیغ زبان برکشم
جهانی سخن را قلم درکشم

بیا تا درین شیوه نالش کنیم
سر خصم را سنگ بالش کنیم



سعادت ببخشایش داورست
نه در چنگ و بازوی زورآورست

چو دولت نبخشد سپهر بلند
نیاید بمردانگی در کمند

نه سختی رسید از ضعیفی بمور
نه شیران بسرپنجه خوردند و زور

چو نتوان بر افلاک دست آختن
ضرورست با گردشش ساختن

گرت زندگانی نبشتست دیر
نه مارت گزاید نه شمشیر و تیر

وگر در حیاتت نماندست بهر
چنانت کشد نوشدارو که زهر

نه رستم چو پایان روزی بخورد
شغاد از نهادش برآورد گرد



مرا در صفاهان یکی یار بود
که جنگ‌آور و شوخ و عیار بود

ملمعش بخون دست و خنجر خضاب   بر آتش دل خصم از و جون کباب
ندیدم روزی که ترکش ببست   ز پیکان پولادش آتش نجست
دلاور بسر پنجهٔ کاو زور   ز هولش شیر نر افتاده شور
بدعوی جهان ناوک انداختی   که عمدا بهر یک یک انداختی
جهان خار در کل ندیدم که رفت   که پیکان او در سپر تا نخفت
نزد ناوک جنک جویی نخست   که خود و سرش را نه در هم شکست
جو کنجشک روز ملخ در نبرد   جه کنجشک پیشش بکشتن جه مرد
کرش بر فریدون بدی تاختن   امانش ندادی تیغ آختن
پلنکانش از زور سرپنجه زیر   فرو برده جنکال در مغز شیر
کرفتی کمرکاه جنک آزمای   وکر کوه بودی بکندی ز جای
زره پوش را جون تبرزین زدی   کذر کردی از مرد و بر زین زدی
نه در مردی او را نه در مردمی   دوم در جهان کس ندید آدمی

مرا یکدم از دست نگذاشتی   که با راست‌طبعان سری داشتی
سفر نقل کرد از عراقم بشام   خوش آمد در آن خاک پاکم مقام
دگر ناگهان زان میانم ربود   که چشم در آن بقعه روزی نبود
دگر پر شد از شام پیمانه‌ام   کشید آرزومندی خانه‌ام
قضا را چنان اتفاق اوفتاد   که بازم گذر بر عراق اوفتاد
شبی سر فرو شد باندیشه‌ام   بدل برگذشت از هنرپیشه‌ام
نمک ریش دیرینه‌ام تازه کرد   که بودم نمک خورده از دست مرد
بدیدار وی در صفاهان شدم   بمهرش طلبکار و خواهان شدم
جوان دیدم از گردش دهر پیر   خدنگش کمان ارغوانش زریر
چو کوه سفیدش سر از برف موی   روان آبش از برف پیری بروی
فلک دست قدرت برو یافته   سر دست مردیش برتافته
بدر کرده گیتی غرور از سرش   سر ناتوانی بزانو درش

بدو گفتم ای چیر و شیر گیر / چه فرسوده کردت چو روباه پیر
بخندید کز جنگ روز تتر / بدر کردم آن جنگ جویی ز سر
زمین دیدم از نیزه چون نیستان / در افتاده بیدق چو آتش در آن
برانگیختم گرد هیجا چو دود / چو دولت نباشد تهور چه سود
من آنم که چون حمله آوردمی / برمح از کف انگشتری بردمی
ولی چون نکرد اخترم یاوری / گرفتند گردم چو انگشتری
غنیمت شمردم طریق گریز / که نادان کند با قضا پنجه تیز
چه یاری کند مغفر و جوشنم / چو یاری نکرد اختر روشنم
کلید ظفر چون نباشد بدست / ببازو در فتح نتوان شکست
گروهی پلنگ افکن و پیل زور / در آهن سر مرد و سم ستور
همانگه که دیدیم گرد سپاه / زره جامه کردیم و مغفر کلاه
چو ابر اسب تازی برانگیختیم / چو باران بلارک فرو ریختیم

دو لشکر بهم بر زدند از کمین / تو گفتی زدند آسمان بر زمین
ز باریدن تیر همچون تگرگ / بهر گوشه برخاست طوفان مرگ
بصید نهنگان پرخاش ساز / کمند اژدهایی دهن کرده باز
زمین آسمان شد ز گرد کبود / چو انجم درو برق شمشیر و خود
سواران دشمن چو دریافتیم / پیاده سپر در سپر بافتیم
چه جهد آورد پنجهٔ زورمرد / چو بازوی توفیق یاری نکرد
نه شمشیر کندآوران کند بود / که کین آوری ز اختر تند بود
کس از لشکر ما ز هیجا برون / نیامد جز آغشته خفتان بخون
چو صد دانه مجموع در خوشهٔ / فتادیم هر دانهٔ گوشهٔ
بنامردی از هم بدادیم دست / چو ماهی که با جوشن افتد بشست
کسانرا نشد ناوک اندر حریر / که گفتم بدوزند پیلان بتیر
چو طالع ز ما روی برپیچ بود / سپر پیش تیر قضا هیچ بود

حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل ** همی بگذرانید ناوک ز پیل
نمدپوشی آمد بجنگش فراز ** جوانی جهانسوز پیکارساز
بپرخاش جستن جو بهرام گور ** کمندی بکتفش بر از چرم گور
جو دیدش جوان آن نمد پاره پوش ** کمان در زه آورد و زه تا بگوش
بپنجاه تیر خدنگش بزد ** که یک چوبه بیرون نرفت از نمد
دلاور درآمد جو دستان گرد ** بخم کمندش درآورد و برد
بلشکرگهش برد و بیچاره دست ** جو دزدان خونی بگردن ببست
شب از غیرت و شرمساری نخفت ** سحرگه پرستاری از خیمه گفت
تو کاهن بناوک بدوزی و تیر ** نمدپوش را جون فتادی اسیر
شنیدم که می گفت و خون میگریست ** ندانی که روز اجل کس نزیست
من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب ** برستم درآموزم آداب حرب

چو بازوی بختم قوی حال بود ستبری پیلم نمدی نمود

کنونم که در پنجه اقبال نیست نمد پیش تیرم کم از پیل نیست

بروز اجل تیر جوشن درد ز پیراهن بی اجل نگذرد

اگر تیغ قهر اجل در قفاست برهنه است اگر جوشنش چند لاست

نه دانا بسعی از اجل جان برد نه نادان بناساز خوردن بمرد

ورت بخت یاور بود دو بر پشت برهنه نشاید بساطور کشت



شبی کردی از درد پهلو نخفت طبیبی در آن ناحیت بود گفت

ازین سان که او برگ رز می خورد عجب دارم ار شب بپایان برد

که در سینه پیکان و تیر تتار به از نقل و ماکول ناسازگار

چو افتد بیک لقمه در روده پیچ همه عمر نادان برآید بهیچ

قضا را طبیب اندر آن شب بمرد چهل سال ازان رفت و زنده است کرد



یکی روستایی سقط شد خرش / علم کرد بر تاک بستان سرش
جهان دیده پیری برو بر گذشت / چنین گفت خندان بناطور دشت
مپندار جان پدر کین حمار / کند دفع چشم بد از کشت زار
که این دفع چوب از در کون خویش / نمیکرد تا ناتوان مرد و ریش
چه داند طبیب از کسی رنج برد / که بیچاره خواهد دران رنج مرد



شنیدم که دیناری از مفلسی / بیفتاد و مسکین بجستش بسی
بآخر سر از ناامیدی بتافت / یکی دیگرش ناطلب کرده یافت
ببدبختی و نیک بختی قلم / برفتست و ما همچنان در شکم
بسا چاره دانا بسختی بمرد / که بیچاره جاهل بسلامت ببرد
نه روزی بسرپنجگی می خورند / که بیچارگان تنگ روزی ترند

حکایت

یکی پیر میزد پسر را بچوب
بگفت ای پدر بی گناهم مکوب

بسر بر توان از جور هر کس گریست
ولی چون تو جورم کنی چاره چیست

بداور خروشد خداوند هوش
نه از دست داور برآرد خروش

حکایت

بلند اختری نام او بختیار
قوی دستگه بود و سرمایه دار

هم او را در آن بقعه زر بود و مال
ولی بود از دست زن پایمال

چه جوریست جور زن سینی وقار
که دوزخ بود دیدنش ناموار

حکایت

زنی جنگ پیوست با شوی خویش
شبانگه چو رفتش تهی دست پیش

که کس چون تو بدبخت درویش نیست
چو زنبور سرخت بجز نیش نیست

بیاموز مردی ز همسایگان
که آخر نیم قحبهٔ رایگان

کسانرا زر و سیم و ملکست و رخت ‏— چرا همچو ایشان نه ای نیکبخت
برآورد صافی دل صوف پوش ‏— چو طبل از تهی گاه خالی خروش
که من دست قدرت ندارم بهیچ ‏— بسرپنجه دست قضا بر مپیچ
نکردند بر دست من اختیار ‏— که من خویشتن را کنم بختیار



یکی مرد درویش در خاک کیش ‏— نکو گفت با همسر زشت خویش
چو دست قضا زشت رویت سرشت ‏— میندای گلگونه بر روی زشت
که حاصل نگردد ز بدبخت شور ‏— بسرمه که بینا کند چشم کور
نیاید نکوکاری از بد رگان ‏— محالست دوزندگی از سگان
همه فیلسوفان یونان و روم ‏— ندانند کرد انگبین از زقوم
ز وحشی نیاید که مردم شود ‏— بسعی اندر و تربیت کم شود
توان پاک کردن ز زنگ آینه ‏— ولیکن نیاید ز سنگ آینه

بکوشش نروید گل از شاخ بید
نه زنگی بگرمابه گردد سپید
چو ردی نگردد خدنگ قضا
سپر نیست مر بنده را جز رضا



چنین گفت پیش زغن کرکسی
که نبود ز من دوربین‌تر کسی
زغن گفت ازین در نشاید گذشت
بیا تا چه بینی بر اطراف دشت
شنیدم که مقدار یک روزه راه
بکرد از بلندی بپستی نگاه
چنین گفت کرکس گرت باورست
که یکدانه گندم بهامون درست
زغن را از تعجب نماند شکیب
ز بالا نهادند سر در نشیب
چو کرکس بر دانه آمد فراز
بپایش به پیچید قید دراز
نه آبستن دُر بود هر صدف
نه هر بار شاطر زند بر هدف
ندانست ازان دانه خوردنش
که دهر افکند دام در گردنش
زغن گفت ازین دیدن آخر چه سود
چو بینایی دام خصمت نبود

شنیدم که می‌گفت گردن‌بلند
نباشد حذر با قدر سودمند

اجل چون به خونش برآورد دست
قضا چشم باریک‌بینش ببست

در آبی که پیدا ندارد کنار
غرور شناور نیاید بکار



چه خوش گفت شاگرد منسوج باف
چو عنقا برآورد و پیل و زراف

مرا صورتی بر نیاید ز دست
که نقشی معلم ز بالا نبست

گرت صورت حال بد یا نکوست
نگارندهٔ دست تقدیر اوست

ازین نوع از شرک پوشیده هست
که زیدم بیازرد و عمرم بخست

گرت دیده بخشد خداوند امر
نبینی دگر صورت زید و عمر

نپندارم ار بنده دم درکشد
خدایش بروزی قلم درکشد

جهان آفرینت گشایش دهاد
که گر وی ببندد که داند گشاد



شتر بچه با مادر خویش گفت / پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست منستی مهار / ندیدم کسی دیگر اندر قطار
قضا کشتی آنجا که خواهد برد / اگر ناخدا جامه بر تن درد
مکن سعدیا دیده بر دست کس / که بخشنده پروردگارست و بس
اگر حق پرستی ز درها بست / که گر او براند نخواند کست
گر او نیک بختت کند سر برآر / وگرنه سر ناامیدی بخار

در اخلاص و برکت آن و ریا و آفت آن

عبادت باخلاص نیت نکوست / وگرنه چه آید ز بی مغز پوست
چه زنار مغ بر میانت چه دلق / که در پوشی از بهر پندار خلق
مکن گفتمت مردی خویش فاش / چو مردی نمودی مخنث مباش
باندازهٔ بود باید نمود / خجالت نبرد آنکه بنمود و بود
نه چون عاریت بر کنند از سرش / بماند کهن جامهٔ در برش

اگر کوتهی پای چوبین ببند … که در چشم خلقان نمایی بلند

اگر نقره اندوده باشد نحاس … توان خرج کردن بر ناسپاس

منه جان من آب زر بر پشیز … که صراف دانا نگیرد به چیز

زر اندودگان را چو آتش برند … پدید آید آنگه که مس یا زرند

هم در معنی اخلاص

شنیدم که بابای کوهی چه گفت … بمردی که ناموس را شب نخفت

برو جان بابا در اخلاص پیچ … که نتوانی از خلق بربست هیچ

کسانی که فعلت پسندیده اند … هنوز از تو نقش برون دیده اند

چه قدر آورد بنده حورویش … که زیر قبا دارد اندام پیس

نشاید بدستان شدن در بهشت … که بازت شود جادر از روی زشت

حکایت

شنیدم که نابالغی روزه داشت … بصد محنت آورد روزی بچاشت

بکتابش آن روز پیابون نبرد | بزرگ آمدش طاعت از طفل خورد
پدر دیده بوسید و مادر سرش | فشاندند بادام و زر بر سرش
چو بروی گذر کرد یک نیمه روز | فتاد اندران آتش معده سوز
بخود گفت اگر لقمه چندی خورم | چه داند پدر غیب یا مادرم
چو روی پسر در پدر بود و قوم | نهان خورد و پیدا بسر برد صوم
که داند چو در بند حق نیستی | اگر بی وضو در نماز ایستی
پس این پیر ازان طفل نادان ترست | که از بهر طاعت مردم درست
اگر جز بحق میرود جاده‌ات | بر آتش فشانند سجاده‌ات
کلید در دوزخست آن نماز | که در چشم مردم گذاری دراز



سیه کاری از نردبانی فتاد | شنیدم که هم در نفس جان بداد
پسر چند روزی گرستن گرفت | دگر با حریفان نشستن گرفت

بخواب اندرش دید و پرسید حال — که چون رستی از حشر و نشر و سوال
بگفت ای پسر قصه بر من مخوان — بدوزخ فتادم من از نردبان
نکو سیرتی بی تکلف برون — به از نیکنام خراب اندرون
بنزدیک من شب رو راه زن — به از فاسق پارسا پیرهن
یکی بر در خلق رنج آزمای — چه مزدش دهد در قیامت خدای
ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار — چو در خانه زید باشی بکار
ره راست رو تا بمنزل رسی — تو در پرده زین سبب واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست — دوان تا بشب شب همانجا که هست
کسی گو بتابد ز محراب روی — بکفرش گواهی دهند اهل کوی
تو هم پشت در قبلهٔ در نماز — گرت با خدا نیست دست نیاز
درختی که بیخش بود برقرار — بپرور که روزی دهد میوه بار
گرت بیخ اخلاص در بوم نیست — ازین در کسی چون تو محروم نیست

کسی کافکند تخم در روی سنگ ... چو وقت دخلش نماند بچنگ

مَنه آب روی ریا را محل ... که این آب در زیر دارد وحل

چو در خفیه بد باشم و خاکسار ... چه سود آب ناموس بر روی کار

بروی و ریا خرقه سهلست دوخت ... اگر با خدا بیش توانی فروخت

چه دانند مردم که در جامه کیست ... نویسنده داند که در نامه چیست

چه وزن آرد انجای انبان باد ... که میزان عدلست و دیوان داد

گدایی که چندین ورع می نمود ... بدیدند و هیچش در انبان نبود

کنند روی پاکیزه تر ز آستر ... که آن در حجابست و این در نظر

بزرگان فراغ از نظر داشتند ... ازان پرنیان آستر داشتند

ور آوازه خواهی در اقلیم فاش ... برون حله کن گو درون حشو باش

ببازی نگفت این سخن بایزید ... که از منکر ایمن ترم کز مرید

کسانی که سلطان و شاهنشهند ... سراسر گدایان این درگهند

طمع در کدام مرد معنی نیست ... نشاید گرفتن در افتاده دست
همان به که آبستن جوهری ... که همچون صدف سر بخود در بری
جو روی پرستیدنت در خداست ... اگر جبرئیلت نبیند رواست
ترا پند سعدی بس است ای پسر ... اگر گوش گیری جو پند پدر
گر امروز گفتار من نشنوی ... یقین دان که آخر پشیمان شوی
ازین به نصیحت گری بایدت ... ندانم پس از من جه پیش آیدت

باب ششم در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد ... که بر ملک و روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را ... خبر کن حریص جهان گرد را
سکونی بدست آر ای بی ثبات ... که بر سنگ گردون نروید نبات
مپرور تن ار مرد رای و هشی ... جو خود را جو می پروری می کشی
خردمند مردم هنر پرورند ... که تن پروران از هنر لاغرند

کسی سیرت آدمی گوش کرد | که اول سگ نفس خاموش کرد
خور و خواب تنها طریق دد است | برین بودن آیین نابخرد است
خنک نیکبختی که در گوشهٔ | بدست آرد از معرفت توشهٔ
برانکس که شد سر حق آشکار | نکردند باطل برو اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور | چه دیوانه پیشش چه رخسار حور
تو خود را ازان در چه انداختی | که چه را ز ره باز نشناختی
براوج فلک چون پرد جرّه باز | که در شهپرش بسته باشند باز
گرش دامن از چنگ شهوت رها | کنی رفت تا سدرة المنتها
بکم خوردن از عادت خوی کن | تو پس خویشتن را ملک خوی کن
کجا سیر وحشی رسد تا ملک | نشاید پرید از ثری تا فلک
تو بر کرهٔ توسنی بر کمر | که آخر نپیچد ز حکم تو سر
نخست آدمی سیرتی پیشه کن | وزان پس ملک خویی اندیشه کن

اگر پالهنگ از کفت در گسیخت / تن خویشتن کشت و خون تو ریخت

باندازه خور زاد اگر آدمی / چنین پر شکم آدمی یا خمی

درون جای قوتست و ذکر و نفس / تو پنداشتی کز طعامست و بس

کجا ذکر گنجد در انبان آز / بسختی نفس میکند پا دراز

ندارند تن پروران آگهی / که پر معده باشد ز حکمت تهی

دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ / تهی بهتر این روده پیچ پیچ

چو دوزخ که سیرش کنند از وقید / دگر بانگ دارد که هل من مزید

بدین ای فرومایه دنیا مخر / چو خر بانجیل عیسی مخر

مگر می نبینی که دد را و دام / نینداخت جز حرص خوردن بدام

پلنگی که گردن کشد بر وحوش / بدام افتد از بهر خوردن چو موش

چو موش آنکه نان و پنیرش خوری / بدامش در افتی و تیرش خوری



مرا حاجتی شانهٔ عاج داد … که رحمت بر اخلاق حجاج باد

شنیدم که باری سگم خوانده بود … که از من بنوعی دلش مانده بود

بینداختم شانه کین استخوان … نمی بایدم دیگرم سگ مخوان

مپندار چون سرکهٔ خود خورم … که جور خداوند حلوا برم

قناعت کن ای نفس بر اندکی … که سلطان و درویش بینی یکی

چرا نزد خسرو بخواهش روی … چو یک سو نهادی طمع خسروی

اگر خودپرستی شکم طبله کن … در خانهٔ این و آن قبله کن



حکایت

یکی پر طمع پیش خوارزمشاه … شنیدم که شد بامدادی پگاه

چو دیدش بخدمت دوتا گشت و راست … دگر روی بر خاک مالید و خاست

ملک گفتش ای بابک نامجوی … یکی مشکلی می بپرسم بگوی

ندانی که قبلست راه حجاز … چرا کردی امروز زین سو نماز

مبر طاعت نفس شهوت پرست | که هر ساعتش قبله دیگرست

طمع آب روی موافق بریخت | برای دو جو دامن در بریخت

قناعت سرافرازد ای مرد هوش | سر پر طمع برنیاید ز دوش

چو سیراب خواهی شد از آب جوی | چرا ریزی از بهر برف آب روی

مگر از تنعم شکیبا شوی | وگرنه ضرورت بدرها شوی

برو خواجه کوتاه کن دست آز | چه می بایدت آستین دراز

کسی را که درج طمع درنوشت | نباید بکس عبد و خادم نوشت

توقع براند ز هر مجلست | بران از خودش تا نراند کست



یکی را تب آمد ز صاحب دلان | یکی گفت شکر بخواه از فلان

بگفت ای پسر تلخی مردنم | به از جور روی ترش بردنم

شکر عاقل از دست آنکس نخورد | که روی از تکبر بر او سرکه کرد

مرو در پی هر چه دل خواهدت … که تمکین تن نور جان کاهدت

کند مرد را نفس اماره خوار … اگر هوشمندی عزیزش مدار

وگر هر چه خواهد مرادش دهی … ز دونان بسی جور و خواری بری

تنور شکم دم بدم تافتن … مصیبت بود روز نایافتن

بتنگی بریزاندت آب و رنگ … چو وقت فراخی کنی معده تنگ

کشد مرد پرخواره بار شکم … اگر در نیابد کشد بار غم

شکم بنده بسیار بینی خجل … شکم پیش من تنگ بهتر که دل



چه آوردم از بصره دانی عجب … حدیثی که شیرین‌تر است از رطب

تنی چند در خرقهٔ راستان … گذشتیم بر طرف خرماستان

یکی زان میان معده انبار بود … ز پرخواری خویش پرخوار بود

میان بست مسکین و شد بر درخت … وز آنجا بگردن درافتاد سخت

شکستش سراپای و فی الحال مرد — خداوند بستان بخاکش سپرد
بگفتا نه خرمای ما خورد و برد — کش انبار بد عاقبت خورد و مرد
رئیس ده آمد که این را که کشت — بگفتم مزن بانگ بر ما درشت
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ — بود تنگدل رودگان فراخ
شکم بند دست است و زنجیر پای — شکم بنده نادر پرستد خدای
سراسر شکم شد ملخ لاجرم — بپایش کشند مور کوچک شکم
برو اندرونی بدست آر پاک — شکم پر نخواهد شد الا بخاک



یکی نیشکر داشت بر طبقی — چپ و راست گردید بر مشتری
بصاحبدلی گفت در کنج ده — که بستان و بعد از دو روزم بده
بگفتش خردمند نیکو سرشت — جوابی که بر دیده باید نوشت
ترا صبر بر من نباشد مگر — ولیکن مرا باشد از نی شکر

حلاوت نباشد همی در نیش | که باشد تقاضای بد در پیش

حکایت

امیر ختن جامه از حریر | به پیری فرستاد روشن ضمیر

بپوشید و بوسید روی زمین | که بر شاه عالم هزار آفرین

چه خوبست تشریف شاه ختن | وزان خوبتر جامهٔ خویشتن

گر آزاده بر زمین خسب و بس | مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت | چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت

پراکنده گفتش ای خاکسار | برو طبخی از خان یغما بیار

قبا بست و چابک نورد دست | قبایش دریدند و دستش شکست

شنیدم که می گفت و خوش می گریست | که ای نفس خود کرده را چاره چیست

بلا جوی باشد گرفتار آز | من و خانهٔ من بعد نان و پیاز

جوینی که از دست و بازو خورم
به از مرغ از خوان اهل کرم

چو دلتنگ خفت آن فرومایه دوش
که بر سفره دیگران داشت گوش

حکایت

شکم صوفیی را زبون کرد و فرج
دو دینار بر هر دو آن کرد خرج

یکی گفتش از دوستان در نهفت
چه کردی بران مزد دوشینه گفت

بدیناری از پشت راندم نشاط
بدیگر کشیدم شکم را سماط

فرومایگی کردم و ابلهی
که این همچنان پر شد و آن تهی

غذا گر لطیفست و گر سرسری
چو دیرت بدست اوفتد خوش خوری

سر آنگه ببالین نهد هوشمند
که خوابش بقهر آورد در کمند

مجال سخن تا نیابی مگوی
چو میدان نداری نگهدار گوی

مگوی و منه تا توانی قدم
ز شادی فزون و ز اندازه کم

حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود — که برگشته ایام و بدحال بود

دوان شد بمهمان سرای امیر — غلامان سلطان زدندش بتیر

چکان خونش از استخوان میچکید — همی گفت و از هول جان میدوید

اگر جستم از دست این تیرزن — من و موش و ویرانهٔ خویشتن

نیرزد عسل جان من زخم نیش — قناعت نکوتر بدوشاب خویش

خداوند از آن بنده خرسند نیست — که راضی بقسم خداوند نیست



یکی طفل دندان برآورده بود — پدر سر بفکرت فرو برده بود

که من برگ پیاز از کجا آرمش — مروت نباشد که بگذارمش

چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت — نگر تا زن او را چه مردانه گفت

مخور هول ابلیس تا جان دهد — همان کس که دندان دهد نان دهد

تواناست آخر خداوند روز — که روزی رساند تو چندین مسوز

نگارندهٔ کودک اندر شکم
رسانندهٔ عمر و روزیست هم

خداوندگاری که عبدی خرید
بدارد فکیف انکه عبد آفرید

ترا نیست این تکیه بر کردگار
که مملوک را بر خداوندگار

شنیدم که در روزگار قدیم
شدی سنگ در دست ابدال سیم

نپنداری این قول معقول نیست
چو قانع شدی سنگ و سیمت یکیست

گدا را اگر کند یک درم سیم سیر
فریدون بملک عجم نیم سیر

خبر ده بدرویش سلطان پرست
که سلطان ز درویش مسکین ترست

نگهبانی ملک و دولت بلاست
گدا پادشاهست نامش گداست

گدایی که بر خاطرش بند نیست
به از پادشاهی که خرسند نیست

بخسبند خوش روستایی و جفت
بذوقی که سلطان در ایوان نخفت

چو سیلاب خواب آمد و مرد برد
چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد

اگر پادشاهست اگر پینه دوز
چو خفتند گردد شب هر دو روز

چو پستی توانگر سر از کبر مست — برو شکر یزدان کن ای حق پرست
نداری بحمد الله آن دست پس — که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیک مرد — یکی خانه بر قامت خویش کرد
یکی گفت میدانمت دست پس — کزین خانه بهتر کنی گفت بس
چه میخواهی از طارم افراشتن — همینم بس از بهر بگذاشتن
مکن خانه بر راه سیل ای غلام — که کس را نگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل و رای — که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت ران صاحب شکوه — فرو خواست شد آفتابش بکوه
بشیخی در آن بقعه مملکت گذاشت — که در دوده قایم مقامی نداشت
چو خلوت نشین کوس خلوت شنید — دگر ذوق در کنج خلوت ندید

چو رایت لشکر کشیدن گرفت ‌‌— دل پردلان زو رمیدن گرفت
چنان سخت بازو شد و تیر جنگ — که با جنگجویان طلب کرد جنگ
ز قوم پراکنده جمعی بکشت — اگر جمع گشتند و همراه و پشت
چنان در حصارش کشیدند تنگ — که عاجز شد از تیر باران و سنگ
بر نیک مردی فرستاد کس — که صعبم فرو مانده فریاد رس
بهمت مدد کن که شمشیر و تیر — نه همچون عنایت بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت — چرا نیم نانی نخورد و نخفت
ندانست قارون دنیا پرست — که گنج سلامت بکنج اندرست



کمالست در نفس مردان کرم — گرش زر نباشد چه عیب و درم
مپندار اگر سفله قارون شود — که طبع لئیمش دگرگون شود
وگر در نیابد کرم پیشه نان — نهادش توانگر بود همچنان

سخاوت زمینست و سرمایه زرع — بده کاصل خالی نماند ز فرع

خدایی که از خاک مردم کند — عجب دانم ار مردمی گم کند

ز نعمت نهادن بلندی مجوی — که ناخوش کند آب استاده بوی

ببخشندگی کوش کآب روان — بسیلش مدد می رسد ز آسمان

اگر گوهر قیمتی غم مدار — که ضایع نگرداندت روزگار

کلوخ ار چه افتاده باشد براه — نبینی که در وی کند کس نگاه

وگر خردهٔ زر ز دندان گاز — بیفتد بشمعش بجویند باز

برون میکنند زر خالص ز سنگ — کجا ماند او صاف نیکو بتنگ

گر از جاه و دولت بیفتد لئیم — دگرباره نادر شود مستقیم

پسندیده و نغز باید خصال — که گه آید و گه رود جاه و مال



شنیدم ز مردان شیرین سخن — که بود اندرین شهر پیری کهن

بسی دیده شاهان دوران امر / بسر برده عمری ز تاریخ عمر
درخت کهن میوهٔ تازه داشت / که شهر از نکویی پرآوازه داشت
عجب در زنخدان آن دلفریب / که هرگز نبود دست بر سرو سیب
ز شوخی و مردم خراشیدنش / فرح دید در پسر تراشیدنش
بمویی کهن عمر کوته امید / پسرش کرد چون دست موسی سفید
ز پیر تیزی آن آهنین دل که بود / بعیب پری رخ زبان درگشود
بمویی که کرد از بر ویش کم / نهادند خالی سرش در شکم
چو چنگ از خجالت سر خوب روی / نگونسار و در پیشش افتاده موی
یکی را که خاطر در او رفته بود / چو چشمان دلبندش آشفته بود
کسی گفت چون آزمودی و درد / دگر گرد سودای باطل مگرد
ز مهرش بگردان چو پروانه پشت / که مقراض شمع جمالش بکشت
برآمد خروش از هوادار جست / که تردامنان را بود عهد سست

پسر خوش منش باید و خوبروی / پدر گو بتهورش بینداز موی
مرا جان بمهرش برآمیختست / نه خاطر بموی در آویختست
چو روی نکو داری اندُه مخور / که موی ار بیفتد بروید دگر
نه رز دایما خوشهٔ تر دهد / گهی برگ ریزد گهی بر دهد
بزرگان چو خور در حجاب اوفتند / حسودان چو اخگر در آب اوفتند
برون آید از زیر ابر آفتاب / بتدریج و اخگر بمیرد در آب
ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست / چه دانی که آب حیات اندروست
نه گیتی پس از جنبش آرام یافت / نه سعدی سفر کرد تا کام یافت
دل از بی مرادی بفکرت مسوز / شب آبستنست ای برادر بروز

باب هفتم در تربیت

سخن در صلاحست و تدبیر و خوی / نه در اسب و میدان و چوگان و گوی
تو با دشمن نفس همخانهٔ / چه در بند پیکار بیگانهٔ

عنان باز پیچان نفس از حرام   بمردی ز رستم گذشتند و سام

تو خود را چو کودک ادب کن بچوب   بگرز گران مغز دشمن بکوب

کس از چون تو دشمن ندارد غمی   که با خویشتن بر نیایی همی

وجود تو شهریست پر نیک و بد   تو سلطان و دستور دانا خرد

رضا و ورع نیکنامان حر   هوا و هوس رهزن و کیسه بر

همانا که دونان گردن فراز   درین شهر کبرند و سودای آز

چو سلطان عنایت کند با بدان   کجا ماند آسایش بخردان

ترا شهوت و کبر و حرص و حسد   چو خون در رگانند و جان در جسد

گر این دشمنان تربیت یافتند   سر از حکم و رای تو برتافتند

هوا و هوس را نماند ستیز   چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز

رییسی که دشمن سیاست نکرد   هم از دست دشمن ریاست نکرد

نخواهم درین نوع گفتن بسی   که حرفی بس ار کار بندد کسی

در صفت خاموشی

اگر پای در دامن آری چو کوه — سرت زآسمان بگذرد از شکوه
زبان درکش ای مرد بسیار دان — که فردا قلم نیست بر بی زبان
فراوان سخن باشد آگنده گوش — نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گویی نفس بر نفس — حلاوت نیابی ز گفتار کس
نباید سخن گفت ناساخته — نشاید بریدن نینداخته
تأمل کنان در خطا و صواب — به از ژاژخایان حاضرجواب
کمالست در نفس انسان سخن — تو خود را بگفتار ناقص مکن
حذر کن ز نادان ده مرده گوی — چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست — اگر مرد رایی یک انداز و راست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد — که گر فاش گردد شود روی زرد
مکن پیش دیوار غیبت بسی — بود کز پسش گوش دارد کسی

درون دلت شهربندست راز — نگر تا نگردد در شهر باز

از آن مرد دانا دهان دوخته است — که داند که مرد از زبان سوخته است



تکش با غلامان یکی راز گفت — که این را نباید بکس باز گفت

بسالی نیامد ز دل بر زبان — بیک روز مشهور شد در جهان

بفرمود جلاد را بی دریغ — که بردار سرهای اینان بتیغ

یکی زان میان گفت و زنهار خواست — مکش بندگان کین گناه از تو خاست

تو اول نبستی پر زنده رود — چو سیلاب شد پیش بستن چه سود

تو پیدا مکن راز دل با کسی — که او خود نگوید بر هر کسی

جواهر بگنجینه داران سپار — ولی راز با خویشتن پاس دار

سخن تا نگویی بر او دست هست — چو گفته شود یابد او بر تو دست

سخن دیو بندیست در چاه دل — ببالای کام و زبانش مهل

توان باز دادن ره نرّه دیو — ولی باز نتوان گرفتن به ریو

تو دانی که چون دیو رفت از قفس — نیاید به لاحول کس باز پس

یکی طفل برگیرد از رخش بند — نیاید به صد رستم اندر کمند

مگو آنکه گر بر ملا اوفتد — وجودی از آن در بلا اوفتد

به دهقان نادان چنین گفت زن — به دانش سخن گوی یا دم مزن

مگو آنچه طاقت نداری شنود — که جو کشته گندم نخواهد درود

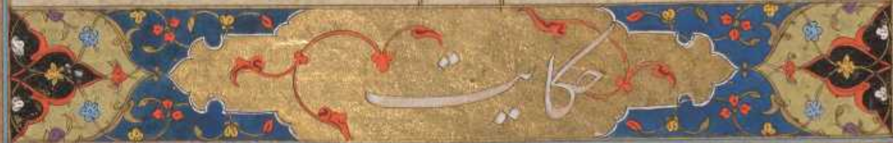
چه نیکو زدست این مثل پیر ده — ستور لگدزن گران بار به

نباید که بسیار بازی کنی — که مر قیمت خویش را بشکنی

وگر تند باشی و پیکار و تیز — جهان از تو گیرند راه گریز

نکو باه دستی و بیچارگی — نه زجر و تطاول به یکبارگی

مگوی و منه تا توانی قدم — ز اندازه بیرون و ز اندازه کم



یکی خوب خلق و خلق پوش بود | که در مصر یکچند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور | بگردش چو پروانه جویای نور
تفکر شبی با دل خویش کرد | که پوشیده زیر زبانست مرد
وگر همچنین سر بخود در برم | چه دانند مردم که دانشورم
حضورش پریشان شد و کار زشت | سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت
در آیینه گر خویشتن دیدمی | به بی‌دانشی پرده ندریدمی
کم آواز را باشد آوازه تیز | چو گفتی و رونق نماندت گریز
اگر عالمی هیبت خود مبر | وگر جاهلی پرده خود مدر
تو سر دل خویش منمای زود | که هر گه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد | بکوشش نشاید نهان باز کرد
چو مردم سخن گفت باید بهوش | وگر نه شدن چون بهایم خموش
بنطق است و عقل آدمی زاده فاش | چو طوطی سخن گوی و نادان مباش



یکی ناسزا گفت در وقت جنگ   گریبان دریدند ویرا بجنگ
فغان کرد و عریان و گریان نشست   جهان دیده گفتش ای خودپرست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن   دریده نبودی چو گل پیرهن
سراسیمه گوید سخن بر گزاف   چو طنبور بی مغز بسیار لاف
نه بینی که آتش زبانست و بس   بآبی توان کشتنش در نفس
اگر هست مرد از هنر بهره ور   هنر خود بگوید نه صاحب هنر
اگر مشک خالص تو داری مگوی   که گر هست خود فاش گردد ببوی
بسوگند خوردن که زر مغربیست   چه حاجت محک خود بگوید که چیست
بگویند ازین حرف گیران هزار   که اهل است سعدی و آمیزگار
روا باشد ار پوستینم درند   که طاقت ندارم که مغزم برند



عضد را پسر سخت رنجور بود شکیب از نهاد پدر دور بود

یکی پارسا گفتش از روی پند که بگذار این مرغ وحشی ز بند

قفسهای مرغ سحرخوان شکست که از بند چستند و زندان شکست

نگه داشت بر طاق بستان سرای یکی نامور بلبلی خوش سرای

پسر صبحدم سوی بستان شتافت جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت

بخندید کای بلبل خوش نفس تو از گفت خود مانده در قفس

ندارد کسی با تو ناگفته کار ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

چو سعدی که عمری زبان بسته بود ز طعن زبان آوران رسته بود

کسی دارد آرام دل در کنار که از صحبت خلق گیرد کنار

مکن عیب خلق ای خردمند فاش بعیب خود از خلق مشغول باش

چو باطل سرایند مگمار گوش چو بی ستر بینی بصیرت بپوش

شنیدم که در بزم ترکان مست مریدی دف و چنگ مطرب شکست

چو چنگش کشیدند سر جا بموی — غلامان طپانچه زدندش بروی

شب از درد چوگان و سیلی نخفت — دگر روز پیرش بتعلیم گفت

نخواهی که باشی چو دف روی ریش — چو چنگ ای برادر سر انداز پیش



دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ — پراکنده نعلین و پرنده سنگ

یکی فتنه دید از طرف برگذشت — یکی در میان آمد و سر شکست

کسی بهتر از خویشتن دار نیست — که با خوب و زشت کسش کار نیست

ترا دیده در سر نهادند و گوش — دهان سوی گفتار و دل جای هوش

مگر باز دانی نشیب از فراز — نگویی که این کوته است آن دراز



شنیدم ز پیری پسندیده دوش — خوش آید سخنهای پیران بگوش

که در هند رفتم بجایی فراز — بدیدم چو یلدا سیاهی دراز

در آغوش وی دختری چون قمر ‌ ‌ ‌ فرو برده دندان بلبهاش در
چنان تنگش آورده اندر کنار ‌ ‌ ‌ که پنداری اللیل یغشی النهار
مرا امر معروف دامن گرفت ‌ ‌ ‌ فضول آتشی گشت و در من گرفت
طلب کردم از هر طرف چوب و سنگ ‌ ‌ ‌ که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ
بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر ‌ ‌ ‌ سپید از سیه فرق کردم چو فجر
شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ ‌ ‌ ‌ پدید آمد آن بیضه در زیر زاغ
ز لاحول من آن دیو هیکل بجست ‌ ‌ ‌ پری پیکر اندر من آویخت دست
که ای زرق سجاده دلق پوش ‌ ‌ ‌ سیه کار دنیاخر دین فروش
مرا عمرها دل ز کف رفته بود ‌ ‌ ‌ برین شخص و جان بر وی آشفته بود
کنون پخته شد لقمهٔ خام من ‌ ‌ ‌ که گرمش بدر کردی از کام من
تظلم برآورد و فریاد خواند ‌ ‌ ‌ که شفقت برافتاد و رحمت نماند
نماند از جوانان کسی دستگیر ‌ ‌ ‌ که بستاندم داد ازین مرد پیر

که شرمش نیاید ز پیری همی / زدن دست در ستر نامحرمی

همی کرد فریاد و دامن بچنگ / مرا مانده سر در گریبان ز ننگ

برون رفتم از جامه در دم چو سیر / که ترسیدم از زجر برنا و پیر

برهنه برون رفتم از دست زن / که در دست او جامه بهتر که من

پس از مدتی کرد بر من گذار / که میدانیم گفتمش زینهار

که من توبه کردم بدست تو بر / که گرد فضولی نگردم دگر

کسی را نیاید چنین کار پیش / که عاقل نشیند پس کار خویش

از آن شنعت این پند برداشتم / دگر دیده نادیده انگاشتم

گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش / چو سعدی سخن گوی ورنه خموش



یکی نزد داود طایی نشست / که دیدم فلان صوفی افتاده مست

قی آلوده دستار و پیراهنش / گروهی سگان حلقه پیرامنش

چو خندنده خوی این حکایت شنید
ز گوینده ابرو بهم در کشید

زمانی برآشفت و گفت ای شفیق
بکار آید امروز یار و رفیق

برو زان مقام شنیعش بیار
که در شرع نهیست و بر خرقه عار

به پشتش برآور چو مردان که مست
عنان طریقت ندارد بدست

نیوشنده شد زین سخن تنگدل
بفکرت فرو رفت چون خر بگل

نه یارا که فرمان نگیرد بگوش
نه رغبت که مست اندر آرد بدوش

زمانی بپیچید و درمان ندید
ره سر کشیدن ز فرمان ندید

میان بست و بی اختیارش بدوش
برآورد و شهری برو عام جوش

یکی طعنه میزد که درویش بین
زهی پارسایان پاکیزه دین

دگر صوفیان بین که می خورده اند
مرقع به سیکی گرو کرده اند

اشارت کنان این و آن را بدست
که این سرگرانست و آن نیم مست

بگردن بر از جور دشمن حسام
به از شنعت شهر و از جوش عام

بلا خورد و روزی بمحنت گذاشت / بناکام بردش بجایی که داشت

شب از شرمساری و محنت نخفت / بخندید طایی دگر روز و گفت

مریز ای برادر ببدمهر آب روی / که دهرت نریزد ببدمهر آب روی

بداند حق مردم نیک و بد / نگو ای جوانمرد صاحب خرد

که بدمرد را خصم خود می‌کنی / وگر نیک مرد است بد می‌کنی

ترا هر که گوید فلان کس بد است / چنان دان که در پوستین خود است

که فعل بدان را نباید بیان / که آن فعل بد می‌نماید عیان

ببد گفتن خلق چون دم زدی / اگر راست گویی سخن هم بدی

حکایت

زبان کرد شخصی بغیبت دراز / بدو گفت داننده‌ای سرفراز

که یاد کسان پیش من بد مکن / مرا بدگمان در حق خود مکن

گرفتم ز تمکینش او کم ببود / نخواهد بجاه تو اندر فزود



کسی گفت پنداشتم طیبت است — که دزدی بسامان‌تر از غیبت است

بدو گفتم ای یار باعقل و هوش — شگفت آمد این داستانم بگوش

بناراستی برچه بینی بهی — که بر غیبتش مرتبت می نهی

یکی گفت دزدان تهور کنند — ببازوی مردی شکم پر کنند

نه غیبت کن ناسزاوار مرد — که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد



مرا در نظامیه ادرار بود — شب و روز تلقین و تکرار بود

مر استاد را گفتم ای پرخرد — فلان یار بر من حسد می برد

چو من شرح معنی دهم در حدیث — برآید بهم اندرون خبیث

شنید این سخن پیشوای ادب — بتندی برآشفت و گفت ای عجب

حسودی پسندت نیاید ز دوست — که معلوم کرد که غیبت نکوست

گر او را دوزخ گرفت از خسی — ازین راه دیگر تو با وی رسی

حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره ایست — دلش همچو سنگ سیه پاره ایست

نترسد همی ز آه و فریاد خلق — خدایا تو بستان ازو داد خلق

جهان دیده پیر دیرینه زاد — جوان را یکی پند پیرانه داد

کز و داد مظلوم مسکین او — بخواهند از دیگران کین او

تو دست از وی و روزگارش بدار — که خود زیردستش کند روزگار

بدوزخ برد مدبری را گناه — که دیوانه پر کرد و دیوان سیاه

دگر کس بغیبت پیش می دود — مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی — بطیبت بخندید بر کودکی

دگر پارسایان خلوت نشین — به عیبش فتادند در پوستین

تا آخر نماند آن حکایت نهفت — بصاحب نظر بازگفتند گفت

مدبر پرده یار شوریده حال — نه طیبت حرامست و غیبت حلال



بطفلی درم رغبت روزه خواست — ندانستمی چپ کدامست و راست

یکی عابد از پارسایان کوی — همی شستن آموختم دست و روی

که بسم الله اول بسنت بگوی — دوم نیت آمد دگر کف بشوی

بانگشت دندان پیشین بمال — که نهیست در روزه بعد از زوال

وزان پس سه مشت آب بر روی زن — ز رستن که موی سر تا ذقن

دگر دستها تا بمرفق بشوی — ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی

دگر مسح سر بعد از آن مسح پای — بدین است ختمش بنام خدای

کس از من نداند درین شیوه به — نه بینی که فرتوت شد پیر ده

شنید این سخن دهخدای قدیم — بشوریده گفت ای خبیث رجیم

نه مسواک در روزه گفتی خطاست   بنی آدم مرده خوردن رواست
دهن گر ز ناگفتنیها نخست   بشوید کز خوردنیها بشست
کسی را که نام آمد اندر میان   بنیکوترین نام و نعتش بخوان
چو همواره گویی که مردم خرند   مبر ظن که نامت چو مردم برند
چنان گوی سیرت بکوی اندرم   که گفتن توانی بروی اندرم
وگر شرمت از دیدهٔ ناظرست   نه ای بی بصر غیب دان حاضرست
نیاید همی شرمت از خویشتن   که حق حاضر و شرم داری ز من



طریقت شناسان ثابت قدم   بخلوت نشستند چندی بهم
یکی زان میان غیبت آغاز کرد   در ذکر بیچارهٔ باز کرد
کسی گفتش ای یار شوریده رنگ   تو هرگز غزا کردهٔ در فرنگ
بگفت از پس چار دیوار خویش   همه عمر ننهاده‌ام پای پیش

چنین گفت درویش صادق نفس ندیدم چنین بخت برگشته کس

که کافر ز پیکارت ایمن نشست مسلمان ز جور زبانت نرست

حکایت

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی حدیثی کزو لب بدندان گزی

من از نام مردم بزشتی برم نگویند جز غیبت مادرم

که فرزانگان پروردگار خرد که طاعت همان به که مادر برد

رفیقی که غایب شد ای نیک نام دو چیزست ازو بر رفیقان حرام

یکی آنک مالش بباطل خورند دوم آنکه نامش بغیبت برند

تو شکر خود از وی توقع مدار کسی کو برد نام مردم بعار

که اندر قفای تو گوید همان که پیش تو گوید بد مردمان

کسی پیش من در جهان عاقلست که مشغول خود وز جهان غافلست

حکایت

یکی پادشاه ملامت پسند … کز او بر دل خلق آید گزند
حلالست از او نقل کردن خبر … مگر خلق باشند از او بر حذر
دوم پرده بر بی‌حیایی متن … که خود می‌درد پرده خویشتن
ز حوضش مدار ای برادر نگاه … که می‌افتد او خود بگردن بچاه
سیم کژ ترازوی ناراست کوی … ز فعل بدش هر چه دانی بگوی



کسی گفت با صوفیی در صفا … ندانی فلانی چه گفت از قفا
بگفتا خموش ای برادر بخفت … ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
کسانی که پیغام دشمن برند … ز دشمن همانا که دشمن ترند
کسی قول دشمن نیارد بدوست … جز آنکس که در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم … چنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن تری کاوری سوی من … که تا در بدوزی به پهلوی من

تو دشمن تری کاوری بر زبان   که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن چین کند تازه جنگ قدیم   بخشم آورد نیک مرد سلیم
ازین همنشین تا توانی گریز   که مر فتنه خفته را گفت خیز
سیه چاه مرد اندر و بسته پای   به از فتنه از جای بردن بجای
میان دو کس جنگ چون آتشست   سخن چین بدبخت هیزم کشست
میان دو کس آتش افروختن   نه مردیست خود در میان سوختن

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت   که روشن دل و دوربین دیده داشت
رضای حق اول نگه داشتی   دگر پاس فرمان شه داشتی
اگر جانب حق نداری نگاه   گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملک بامداد   که هر روزت آسایش و کام باد
غرض مشنو از من نصیحت پذیر   ترا در نهان دشمنست ای وزیر

کس از خاص لشکر نماند و عام | که سیم و زر از وی ندارد بوام
بشرطی که چون شاه گردن فراز | بمیرد دهندش آن زر و سیم باز
نخواهد ترا زنده این خودپرست | مبادا که نقدش نیاید بدست
یکی سوی دستور دولت پناه | بچشم سیاست نگه کرد شاه
که در صورت دوستان پیش من | بغایب چرایی بداندیش من
زمین را بخدمت ببوسید و گفت | چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت
چنین خواهم ای نامور پادشاه | که باشند خلقت همه نیکخواه
چو مرگت بود وعدهٔ سیم من | بقایت خواهندت از بیم من
نخواهی که مردم بصدق و نیاز | سرت سبز خواهند و عمرت دراز
غنیمت شمارند مردان دعا | که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندید از او شهریار آنچه گفت | گل رویش از تازگی بر شکفت
زبرتر مقامی که دستور داشت | مکانش بیفزود و قدرش فراشت

ندیدم ز غماز سرگشته تر / نگون طالع و بخت برگشته تر

ز نادانی و تیره رایی که اوست / خلاف افکند در میان دو دوست

میان دو کس جنگ چون آتش است / سخن چین بدبخت هیزم کش است

کنند این و آن خوش دگر باره دل / وی اندر میان کوربخت و خجل

میان دو تن آتش افروختن / نه عقلست خود در میان سوختن

چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید / که از هر دو عالم زبان در کشید

حقیقت همین است ای دل یقین / که خود را نه بینی ز خلقان گزین

بگو آنچه دانی سخن سودمند / وگر هیچکس را نیاید پسند

که فردا پشیمان برآرد خروش / که آوخ چرا حق نکردم بگوش

در صفت زنان پارسا

زن خوب فرمانبر پارسا / کند مرد درویش را پادشا

برو پنج نوبت بزن بر درت / چو یاری موافق بود در برت

همه روز اگر غم خوری غم مدار — چو شب غمگسارت بود در کنار

کرا خانه آباد و همخوابه دوست — خدا را برحمت نظر سوی اوست

کسی برگرفت از جهان کام دل — که یکدل بود با وی آرام دل

چو مستور باشد زن خوبروی — بدیدار او در بهشت است شوی

اگر پارسا باشد و خوش سخن — نظر در نکویی و زشتی مکن

زن خوش منش دل نشانتر که خوب — که آمیزگاری بپوشد عیوب

نه حلوا خورد سرکه اندوده روی — چو حلوا خورد سرکه از دست شوی

به از پری چهره زشت خوی — زن دیو سیمای کج طبع جوی

دلارام باشد زن نیک خواه — ولیک از زن بد خدایا پناه

چو طوطی کلاغش بود همقفس — غنیمت شمارد خلاص از قفس

سر اندر جهان نه به آوارگی — وگرنه بنه تن به بیچارگی

تهی پای رفتن به از کفش تنگ — بلای سفر به که در خانه جنگ

بزندان قاضی گرفتار به | که در خانه دیدن بر ابرو گره
سفر عید باشد بران کدخدای | که بانوی زشتش بود در سرای
در خرمی بر سرای ببند | که بانگ زن ازوی برآید بلند
چو زن راه بازار گیرد بزن | وگرنه تو در خانه بنشین چو زن
وگر زن ندارد سوی مرد گوش | سراویل کحلیش در مرد پوش
چو در کیله جو امانت شکست | ز انبار گندم فروشوی دست
زنی را که جهلست و ناراستی | بلا بر سر خود نه زن خواستی
بران بنده حق نیکوی خواستست | که با وی دل و دست زن راستست
چو در روی بیگانه خندید زن | دگر مرد گو لاف مردی مزن
زن شوخ چون دست در قلیه کرد | برو گو بنه پنجه بر روی مرد
به بیگانگان چشم زن کور باد | چو بیرون شد از خانه در گور باد
چو بینی که زن پای بر جای نیست | ثبات از خردمندی و رای نیست

گریز از کفش در دهان نهنگ	که مردن به از زندگانی به ننگ
بپوشانش از چشم بیگانه روی	وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی
زن خوب خوش طبع رنجست و بار (مستور دار)	رها کن زن زشت ناسازگار
چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن	که بودند سرگشته از دست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد	دگر گفت زن در جهان خود مباد
زن نو کن ای خواجه هر نو بهار	که تقویم پاری نیاید بکار
کسی را که بینی گرفتار زن	مکن سعدیا طعنه بر وی مزن
تو هم جور بینی و بارش کشی	اگر یک سحر در کنارش کشی



جوانی ز ناسازگاری جفت	بر پیرمردی بنالید و گفت
گران باری از دست این خصم چیر	چنان می برم کاسیا سنگ زیر
بسختی بنه گفتش ای خواجه دل	کس از صبر کردن نگردد خجل

بپشت سنگ بالای ای خانه سوز — چرا سنگ زیرین نباشی بروز
چو از کلبنی دیده باشی خوشی — روا باشد ار بار خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری — تحمل کن آنگه که خارش خوری



پسر چون ز ده برگذشتش سنین — ز نامحرمان گو فراتر نشین
بر پنبه آتش نباید فروخت — که تا چشم برهم زنی خانه سوخت
چو خواهی که نامت بماند بجای — پسر را خردمندی آموز و رای
که گر عقل و فهمش نباشد بسی — بمیری و از تو نماند کسی
بسا روزگارا که سختی برد — پسر چون پدر نازکش پرورد
خردمند و پرهیزگارش بدار — گرش دوست داری بنازش مدار
بخردی درش زجر و تعلیم کن — به نیک و بدش وعده و بیم کن
نوآموز را ذکر و تحسین و زه — ز توبیخ و تهدید استاد به

بیاموز فرزندرا دست رنج
اگر دست داری چو قارون بگنج

مکن تکیه بر دستگاهی که هست
که باشد که نعمت نباشد بدست

بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر
نگردد تهی کیسهٔ پیشه ور

چه دانی که گردیدن روزگار
بغربت بگرداندش در دیار

چو بر پیشهٔ باشدش دسترس
کجا دست حاجت برد پیش کس

ندانی که سعدی مراد از چه یافت
نه هامون بریدو نه دریا شکافت

بخردی بخورد از بزرگان قفا / خدا دادش اندر بزرگی صفا

هر آنکس که گردن بفرمان نهد / بسی بر نیاید که فرمان دهد

هر آن طفل کو جور آموزگار / نه بیند جفا بیند از روزگار

پسر را نکو دار و راحت رسان / که چشمش نماند بدست کسان

هر آنکس که فرزند را غم نخورد / دگر کس غمش خورد و بدنام کرد

نگه دار از آموزگار بدش / که بدبخت و بیره کند چون خودش


شبی دعوتی بود در کوی من
ز هر جنس مردم در ان انجمن
چو آواز مطرب برآمد بکوی
بگردون شد از عاشقان های و هوی

پری پیکری بود محبوب من / بدو گفتم ای لعبت خوب من
چرا با رفیقان نیایی بجمع / که روشن کنی مجلس ما چو شمع
شنیدم سهی قامت سیم تن / که میرفت و میگفت با خویشتن
محاسن نداری چو مردان بدست / نه مردی بود پیش مردان نشست
سیه نامه تر زان مخنث مخواه / که پیش از خطش روی گردد سیاه
ازان بی حمیت بباید گریخت / که نامردیش آب مردان بریخت
پسر کو میان قلندر نشست / پدر گو ز خیرش فرو شوی دست
دریغش مخور بر هلاک و تلف / که پیش از پدر مرده به ناخلف

حکایت

خرابت کند شاهد خانه کن / برو خانه آباد گردان بزن
نشاید هوس باختن با گلی / که هر بامدادش بود بلبلی
چو خود را بهر مجلسی شمع کرد / تو دیگر چو پروانه گردش مگرد

زن خوب خوش بوی آراسته / چه ماند بنادان نوخاسته

درو دم چو غنچه دمی از وفا / که از خنده افتد چو گل در قفا

نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ / که چون قفل نتوان شکستن بسنگ

مبین دلفریبش چو حور بهشت / کزان روی دیگر خرابست و زشت

گرش پای بوسی ندارد سپاس / ورش خاک باشی نداند سپاس

سر از مغز و دست از درم کن تهی / چو خاطر بفرزند مردم دهی

مکن بد بفرزند مردم نگاه / که فرزند خویشت برآید تباه



درین شهر باری بسمعم رسید / که بازارگانی غلامی خرید

شبانگه مگر دست بردش بسیب / که سیمین زنخ بود و خاطر فریب

پری چهره هرچ اوفتادش بدست / بکین در سر و مغز مردک شکست

گوا کرد بر خود خدا و رسول / که دیگر نگردد بگرد فضول

رحیل آمدش هم در آن هفته پیش — تن افگار و دل خسته و روی ریش

چو بیرون شد از کاروان یک دو میل — به پیش آمدش سنگلاخی مهیل

بپرسید کین قلعه را نام چیست — که بسیار دیدم عجب مرز و زیست

یکی گفتش از کاروان همدمی — که جز سنگ ترکان ندیدم همی

نه عقلیست و نه معرفت یکجوم — اگر من دگر سنگ ترکان روم

ور شهوت نفس کافر به بند — وگر عاشقی لت خور و سر به بند

چو تو بنده را همی پروزی — بهیبت برارش گرو برخوری

غلام آبکش باید و خشت زن — بود بنده نازنین مشت زن

حکایت

گروهی نشستند با خوش پسر | که ما پاکبازیم و صاحب نظر

ز من پرس فرسوده روزگار | که بر سفره حسرت خورد روزه‌دار

از آن تخم خرما خورد گوسفند | که قفلست بر تنگ خرما و بند

سر گاو عصار از آن در کهست | که از کنجدش ریسمان کوتهست

حکایت

یکی صورتی دید صاحب جمال | بگردیدش از شورش عشق حال

برانداخت بیچاره چندان عرق | که شبنم برآرد بهشتی ورق

گذر کرد بقراط بر وی سوار | بپرسید کین را چه افتاد کار

یکی گفتش این عابد پارساست
که هرگز خطایی ز دستش نخاست

رود روز و شب در بیابان و کوه | ز صحبت گریزان ز مردم ستوه

ربودست خاطر فریبی دلش — فرو رفته پای نظر در گلش
خو آید ز خلقش ملامت بگوش — بگرید که چند از ملامت خموش

سمومی زنب اسیر که سعد و نیست — که فریاد و مر از عاشقی و زیست

نه این نقش دل می رباید ز دست — دل آن می رباید که این نقش بست
شنیدم سخن مرد کار آزمای — کهن سال پرورده و پخته رای
بگفت ار چه صیت نکو می رود — نه با هر کسی هر چه گویی رود
نگارنده خود همین نقش بود — که شوریده را دل بیغما ربود
چرا طفل یکروزه هوشش نبرد — که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد
محقق همان بیند اندر ابل — که در خوب رویان چین و چگل
نقابیست هر سطر من زین کتیب — فرو هشته بر عارض دلفریب

معانیست در زیر حرف سیاه | چو در پرده معشوق و در میغ ماه

در اوقات سعدی نگنجد ملال | که دارد پس پرده چندین جمال

مرا کاین سخنهاست مجلس فروز | چو آتش در او روشنایی و سوز

نرنجم ز خصمان اگر بر طپند | کزین آتش پارسی در طپند

حکایت

اگر در جهان از جهان رسته ایست | در از خلق بر خویشتن بسته ایست

کس از دست جور زبانها نرست | اگر خودنمایست و گر حق‌پرست

اگر بر پری چون ملک ز آسمان | بدامن در آویزدت بدگمان

بکوشش توان دجله را پیش بست | نشاید زبان بداندیش بست

فراهم نشینند تردامنان | که این زرق و شید است و آن دام نان

تو روی از پرستیدن حق مپیچ — بهل تا نگیرند خلقت بهیچ

چو راضی شد از بنده یزدان پاک — گر اینها نگردند راضی چه باک

بد اندیش خلق از حق آگاه نیست — ز غوغای خلقش بحق راه نیست

ازان ره بجایی نیاورده اند — که اول قدم پی غلط کرده اند

دو کس بر حدیثی گمارند گوش — از این تا بدان ز اهرمن تا سروش

یکی پند گیرد دگر ناپسند — نپردازد از پند گیری به بند

فرومانده در کنج تاریک جای — چه دریابد از جام گیتی نمای

مپندار اگر شیر و اگر روبهی — کز اینان بمردی و حیلت رهی

اگر کنج خلوت گزیند کسی — که پروای صحبت ندارد بسی

مذمت کنندش که زرقست و ریو — ز مردم چنان میگریزد که دیو

وگر خنده رویست و آمیزگار ‌‌ عفیفش ندانند و پرهیزگار
غنی را بغیبت بکاوند پوست ‌‌ که فرعون گر هست در عالم اوست
وگر بینوایی بگرید بسوز ‌‌ نگون بخت خوانندش و تیره روز
وگر کامرانی درآید ز پای ‌‌ غنیمت شمارند و فضل خدای
که تا چند ازین جاه و گردنکشی ‌‌ خوشی را بود در قفا ناخوشی
وگر تنگدستی فرومایهٔ ‌‌ سعادت بلندش کند پایهٔ
بخایندش از کینه دندان بزهر ‌‌ که دون پرورست این فرومایه دهر
چو بینند کاری بدستش درست ‌‌ حریصش شمارند و دنیاپرست
وگر دست همت بدارد ز کار ‌‌ گدا پیشه خوانندش و پخته خوار
اگر ناطقی طبل پر یاوهٔ ‌‌ وگر خامشی نقش گرماوهٔ
تحمل کنان را نخوانند مرد ‌‌ که بیچاره از بیم سر بر نکرد
وگر در سرش هول مردانگیست ‌‌ گریزند ازو کین چه دیوانگیست

تعنت کنندش که اندک خورست — که مالش مگر روزی دیگرست

وگر نی تکلف زید مالدار — که زینت بر اهل تمیزست خوار

زبان بر نهندش بایذا چو تیغ — که بدبخت زر دارد از خود دریغ

اگر پارسایی سیاحت نکرد — سفر کردگانش نخوانند مرد

جهان دیده را هم بدرند پوست — که سرگشته و بخت برگشته اوست

گرش حظ اقبال بودی و بهر — زمانه نراندی ز شهرش بشهر

نه از جور مردم رهد زشت روی — نه شاهد ز نام مردم زشت گوی

که یارد بکنج سلامت نشست — که پیغامبر از خبث کافر نرست

خدا را که مانند و انباز و جفت — نباشد شنیدی که ترسا چه گفت

رهایی ندارد کس از دست کس — گرفتار را چاره صبرست و بس



جوانی هنرمند فرزانه بود — که در وعظ چالاک و مردانه بود

نکونام و صاحبدل و حق‌پرست / خط عارضش خوشتر از خط دست
قوی در بلاغات و در نحو چست / ولی حرف ابجد نگفتی درست
یکی را بگفتم ز صاحبدلان / که دندان پیشین ندارد فلان
برآمد ز سودای من سرخ روی / کزین جنس بیهوده دیگر مگوی
تو در وی همان عیب دیدی که هست / ز چندان هنر چشم عقلت ببست
یقین بشنو از من که روز یقین / نه بینند بد مردم نیک‌بین
یکی را که فضلست و فرهنگ و رای / گرش پای دانش بلغزد ز جای
بیک خرده مپسند بر وی جفا / بزرگان چه گفتند خذ ما صفا
بود خار و گل با هم ای هوشمند / چه در بند خاری تو گل دسته بند
اگر زشت رویی بود در سرشت / نه بیند ز طاووس جز پای زشت
صفایی بدست آور ای خیره روی / که ننماید آیینهٔ تیره روی
طریقی طلب کز عقوبت رهی / نه حرفی که انگشت بر وی نهی

مکن عیب خلق ای فرومایه پیش ‏ ‏ که چشمت فرو دوزد از عیب خویش
چرا دامن آلوده را حد زنم ‏ ‏ که خود را شناسم که تردامنم
نشاید که بر کس درشتی کنی ‏ ‏ که خود را بتاویل زشتی کنی
چو بد ناپسند آیدت خود مکن ‏ ‏ پس انگه بهمسایه گوید مکن
من ار حق شناسم وگر خودنمای ‏ ‏ برون با خدای و درون با خودای
چو ظاهر بطاعت بیاراستم ‏ ‏ تصرف مکن با کج و راستم
اگر سیرتم خوب و گر منکرست ‏ ‏ خدایم بسر از تو داناترست
تو خاموش اگر من بهم یا بدم ‏ ‏ که حمال سود و زیان خودم
نکوکاری از مردم نیک رای ‏ ‏ یکی را بده می نویسد خدای
تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر ‏ ‏ ببینی ز ده عیبش اندر گذر
نه یک عیب او را بانگشت پیچ ‏ ‏ جهانی فضیلت برآور بهیچ
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه ‏ ‏ بنفرت کند واندرون تباه

ندارد به صد نکتهٔ نغز گوش | چو زعفی به پسند برارد خروش
جز این علتش نیست کان بدپسند | حسد دیده نیک بینش بکند
خداوند عالم که آدم سرشت | سیاه و سپید آمد و خوب و زشت
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست | بخور مغز پسته بینداز پوست

باب هشتم در شکر

نفس می نیارم زد از شکر دوست | که شکری ندانم که درخورد اوست
عطاییست هر موی از او بر تنم | چگونه بهر موی شکری کنم
ستایش خداوند بخشنده را | که موجود کرد از عدم بنده را
کرا قوت وصف احسان اوست | که اوصاف مستغنی از شان اوست
بدیعی که شخص آفریند ز گل | روان و خرد بخشد و هوش و دل
ز پشت پدر تا به پایان شیب | نگر تا چه تشریف دادت ز غیب
چو پاک آفریدت بهش باش و پاک | که ننگست ناپاک رفتن بخاک

پیاپی بیفشاند از آیینه گرد — که مصقل نگیرد چو زنگار خورد

چو در ابتدا بودی آب منی — اگر مردی از سر بدر کن منی

چو روزی بسعی آوری سوی خویش — مکن تکیه بر زور بازوی خویش

چرا حق نمی‌بینی ای خودپرست — که بازو بگردش درآورد و دست

چو آید بکوشیدنت خیر پیش — بتوفیق حق دان نه از زور خویش

تو قایم بخود نیستی یک قدم — ز غیبت مدد میرسد دم بدم

نه طفل زبان بسته بودی ز لاف — همی روزی آمد بجوفت بناف

چو نافت بریدند روزی گسست — به پستان مادر درآویخت دست

کنار و بر مادر دلپذیر — بهشت است و پستان درو جوی شیر

درختیست بالای جان پرورش — ولد میوهٔ نازنین در برش

نه رگهای پستان درون دلست — پس ار بنگری شیر خون دلست

بخونش فرو برده دندان چو نیش — سرشته درو مهر چون جان خویش

چو بازو قوی کرد و دندان ستبر / براندایدش دایه بستان بصبر

جهان صبرش از شیر خامش کند / که بستان و شیرش فرامش کند

تو نیز ای که در پرده طفل راه / بصبرت فراموش گردد گناه



جوانی سر از رای مادر بتافت / دل دردمندش برآذر بتافت

چو بیچاره شد پیشش آورد مهد / که ای سست مهر فراموش عهد

نه در مهد نیروی حالت نبود / مگس راندن از خود مجالت نبود

تو آنی که از یک مگس رنجه / که امروز سالار و سرپنجه

بحالی شوی باز در قعر گور / که نتوانی از خویشتن دفع مور

دگر دیده چون برفروزد چراغ / چو کرم لحد خورد پیه دماغ

چو پوشیده چشمی ببیند براه / نداند همی وقت رفتن بچاه

تو گر شکر کردی که با دیده / وگرنه تو هم چشم پوشیده

معلم بیاموخت فهم و رای   بسرشت این صفت در وجودت خدای

بهبین تا یک انگشت از جند بند   بصنع خداوند در هم فکند

پس آشفتگی باشد و ابلهی   که انگشت بر حرف صنعش نهی

تامل کن از بهر رفتار مرد   که جند استخوان پی زد و وصل کرد

که بی گردش کعب و زانو و پای   نشاید قدم برگرفتن ز جای

ازان سجده بر آدمی سخت نیست   که در صلب او مهره یک لخت نیست

دو صد مهره در یکدگر ساختست   که گل مهره جون تو پرداختست

رگت بر تنست ای پسندیده خوی   زمینی در و سیصد و شصت جوی

بصر داد و اندیشه عقل و تمیز   جوارح بدل دل بدانش عزیز

بهایم بروا اندر افتاده خوار   تو همجون الف بر قدمها سوار

نگون کرده ایشان سر از بهر خور   تو آری بعزت خورش پیش سر

نزیبد ترا با جنین سروری   که سر جز بطاعت فرود آوری

بانعام خود دانه دادت نه کاه
نکردت چو انعام سر در کیاه

ره راست باید نه بالای راست
که کافر هم از روی صورت چو ماست

ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش
اگر عاقلی در خلافش مکوش

خردمند خوبان منت شناس
بدوزند نعمت بمیخ سپاس

گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ
مکن باری از جهل با دوست جنگ



ملک زاده‌ای زاسب ادهم فتاد
بگردن درش مهره بر هم فتاد

چو پیلش فرو رفته گردن بتن
نگشتی سرش تا نگشتی بدن

پزشکان بماندند حیران درین
مگر فیلسوفان یونان زمین

سرش باز پیچید و رگ راست شد
وگر وی نبودی زتن خواسته شد

دگر نوبت آمد بنزدیک شاه
نکرد آن فرومایه در وی نگاه

خردمند را سر فرو شد زشرم
شنیدم که میرفت و میگفت نرم

اگر وی نپیچید می گردنش — نپیچیدی امروز روی از منش

فرستاد تخمی بدست رهی — که باید که بر عود و سوزش نهی

ملک را یکی عطسه آمد ز دود — پسر و گردنش همچنان شد که بود

بعذر از پی مرد بشتافتند — بجستند و بسیار کم یافتند

مکن گردن از شکر منعم مپیچ — که روز پسین سر برآری بهیچ



یکی گوش کودک بمالید سخت — که ای بوالعجب رای شوریده بخت

ترا تیشه دادم که هیزم شکن — نگفتم که دیوار مسجد بکن

زبان آمد از بهر شکر و سپاس — بغیبت نگرداندش حق شناس

گذرگاه قرآن و پندست گوش — ببهتان و باطل شنیدن مکوش

دو چشم از پی صنع باری نکوست — ز عیب برادر فرو گیر و دوست



شب از بهر آسایش تست و روز / مه روشن و مهر گیتی فروز

خور و ماه و پروین برای تو اند / قنادیل سقف سرای تو اند

وکر باد و برفست و باران و میغ / وکر رعد چوکان زند برق تیغ

همه کاردانان فرمان برند / که تخم تو در خاک می پرورند

وکر تشنه مانی ز سختی مجوش / که سقای ابر آبت آرد بدوش

صبا هم ز بهر تو فراش وار / همی کستراند بساط بهار

ز خاک آورد رنک و بوی طعام / تماشاکه دیده و مغز و کام

عسل دادت از نحل و منّ از هوا / رطب دادت از نخل و نخل از نوا

همه نخل بندان بخایند دست / ز حیرت که نخلی چنین کس نبست

ز خارت کل آورد و از نافه مشک / زر از کان و برک تر از شاخ خشک

بدست خودت چشم و ابرو نکاشت / که محرم باغیار نتوان کذاشت

توانا که آن نازنین پرورد / بالوان نعمت چنین پرورد

بجان گفت باید نفس بر نفس | که شکرانه کار زبانیست و بس
خدایا دلم خون شد و دیده ریش | که می‌بینم انعامت از وصف بیش

همه عمر اگر بنده شکر گوید بسی | هنوزت سر از فاضل آید بسی

نگویم دد و دیو و مرغ و سمک | که فوج ملایک بر اوج فلک
هنوزت سپاس اندکی گفته اند | ز چندین هزاران یکی گفته اند

برو سعدیا دست و دفتر بشوی | به راهی که پایان ندارد مپوی

نداند کسی قدر روز خوشی | مگر روزی افتد بسختی کشی
زمستان درویش در تنگ سال | چه سهلست پیش خداوند مال

دلش بر وی از رحمت آورد جوش | که اینک قبا پوستینم بپوش
دمی منتظر باش بر طرف بام | که بیرون فرستم بدست غلام
درین بود باد صبا در وزید | شهنشه در ایوان شاهی خزید
وشاقی پری چهره در خیل داشت | که طبعش بدو اندکی میل داشت
تماشای ترکش چنان خوش فتاد | که دهقان مسکین برفتش ز یاد
قبا پوستینی گذشتش ز گوش | ز بخت بدش در نیامد بدوش
مگر رنج سرما برو بس نبود | که دور سپهر انتظارش فزود
نگه کن که سلطان بغفلت بخفت | که چوبک زنش بامدادان چه گفت
مگر نیکبختت فراموش شد | چو دستت در آغوش آغوش شد
ترا شب بعیش و طرب میرود | چه دانی که بر ما چه شب میرود
فرو برده سر کاروانی بدیگ | چه از ما فرو رفتگانش بریگ
بدار ای خداوند زورق در آب | که بیچارگانرا گذشت از سر آب

توقف کنید ای جوانان چست / که در کاروانند پیران سست
تو خوش خفته در هودج کاروان / مهار شتر در کف ساروان
چه هامون و کوه و چه سنگ و رمال / ز ره باز پس ماندگان پرس حال
ترا کوه پیکر هیون می برد / پیاده چه دانی که خون میرود
بآرام دل خفتگان در بنه / چه دانند حال دل گرسنه
یکی را عسس بر ستون بسته بود / همه شب پریشان و دلخسته بود
بگوش آمدش در شب تیره رنگ / که شخصی همی نالد از دست تنگ
بخندید دزد و تبه کار و گفت / تو باری ز دوران چه داری بخفت
برو شکر یزدان کن ای تنگدست / که دستت عسس تنگ بر بن نبست
مکن ناله از بی نوایی بسی / چو بینی ز خود بی نواتر کسی



برهنه تنی یکدرم وام کرد / تن خویش را کسوتی خام کرد

بنالید کای طالع بدلگام ‌‌ ‌ بگرما بپختم درین زیر خام

چو ناپخته آمد ز سختی بجوش ‌ یکی گفتش از چاه زندان خموش

بجای آرای خام شکر خدای ‌ که چون ما نهٔ بند بر دست و پای



یکی کرد بر پارسایی گذر ‌ بصورت جهود آمدش در نظر

قفایی فرو کوفت بر گردنش ‌ ببخشید درویش پیراهنش

خجل گفت آنچه از من آمد خطاست ‌ ببخشای بر من چه جای عطاست

بشکرانه گفتا بسر بایستم ‌ که آنم که پنداشتی نیستم



زره باز پس مانده می گریست ‌ که مسکین‌تر از من درین دشت کیست

خری بارکش گفتش ای بی تمیز ‌ ز جور فلک چند نالی تو نیز

برو شکر کن چون که بر خر نهٔ ‌ که آخر بنی آدمی خر نهٔ



فقیهی بر افتاده مستی گذشت / بمستوری خویش مغرور گشت

ز نخوت برو التفاتی نکرد / جوان سر برآورد کای پیرمرد

برو شکر کن چون بنعمت دری / که محرومی آید ز مستکبری

یکی را که در بند بینی مخند / مبادا اگه ناگه درافتی به بند

نه آخر در امکان تقدیر هست / که فردا چو من باشی افتاده مست

ترا آسمان خط بمسجد نوشت / مزن طعنه بر دیگری در کنشت

برآر ای مسلمان بشکرانه دست / که زنار مغ بر میانت نبست

نه خود میرود هرکه جویان اوست / بعنفش کشان می برد لطف دوست



پسر شتیست باری شفا در عسل / نه چندانکه زور آورد با اجل

رمق مانده را که جان در بدن / برآید چه سود انگبین در دهن

یکی گرز فولاد بر مغز خورد | کسی گفت صندل بمالش بدرد
ز پیش خطر تا توانی گریز | ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
درون تا بود قابل شرب و اکل | بدن تازه رویست و پاکیزه شکل
خراب آنگه این خانه گردد تمام | که با هم نسازند طبع و طعام
مزاجت تر و خشک و گرمست و سرد | مرکب ازین چار طبعست مرد
یکی زین چو بر دیگری یافت دست | ترازوی عدل طبیعت شکست

اگر باد سرد نفس نگذرد
تف معده جان در خروش آورد

وگر دیگ معده نجوشد طعام
تن نازنین را شود کار خام

ور اینها نه بندد دل اهل شناخت
سر پیشه با هم نخوانند ساخت

توانایی تن مدان از خورش
که لطف حقت میدهد پرورش

بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد
نهی حق شکرش نخواهی گذارد

چو روی پرستش نهی بر زمین
خدا را ثنا گوی و خود را مبین

گرانیست تسبیح و ذکر حضور
گدا را نباید که باشد غرور

نخست او ارادت بدل برنهاد
پس این بنده بر آستان سر نهاد

گر از حق نه توفیق خیری رسد کی از بنده خیری بغیری رسد

حکایت

بتی دیدم از عاج در سومنات مرصع چو در جاهلیت منات

چنان صورتش کرده تمثال گر که صورت نبندد ازان خوبتر

ز هر ناحیت کاروانها روان بدیدار آن صورت بی روان

طمع کرده رایان چین و چگل چو سعدی وفا زان بت سنگدل

زبان آوری رفته از هر مکان تضرع کنان پیش آن بی زبان

فرو ماندم از کشف این ماجرا که حی جمادی پرستد چرا

مغی را که با من سر و کار بود
نکوگوی و هم حجره و یار بود

بنرمی بپرسیدم از برهمن
عجب دارم از کار این بقعه من

که مدهوش این ناتوان پیکرند
مقید بچاه ضلالت درند

نه نیروی دستش نه یارای پای
ورش بفکنی بر نخیزد ز جای

نه بینی که چشمانش از کهرباست
وفا جستن از سنگ چشمان خطاست

برین گفتم آن دوست دشمن گرفت
چو آتش شد از خشم و در من گرفت

مغان را خبر کرد و پیران دیر
ندیدم در آن انجمن بوی خیر

فتادند گبران بازندخوان
چو سگ در من از بهر آن استخوان

فرو ماندم از چاره همچون غریق / برون از مدارا ندیدم طریق

چو بینی که جاهل بکین اندرست / سلامت به تسلیم و لین اندرست

مهین برهمن را ستودم بلند / که ای پیر تفسیر واستا و زند

مرا نیز با نقش این بت خوش است / که شکلی خوش و قامت دلکش است

بدیع آیدم صورتش در نظر / ولیکن ز معنی ندارم خبر

تو دانی که فرزین این رقعهٔ / نصیحت گر شاه این بقعهٔ

چه معنیست در صورت این صنم / که اول پرستندگانش منم

برهمن ز شادی برافروخت روی / بپسندید و گفت ای پسندیده‌گوی

سوالت صوابست و فکرت جمیل / بمنزل رسد هر که جوید دلیل

بسی چون تو گردیدم اندر سفر / بتان دیدم از خویشتن بی‌خبر

جز این بت که هر صبح از انجا که هست / برآرد بیزدان داور دو دست

اگر خواهی امشب هم اینجا بباش / که فردا شود سر این بر تو فاش

شب آنجا بودم بفرمان پیر ... چو پیشرن بجاه ضلالت اسیر
شبی همچو روز قیامت دراز ... مغان کرده برمن وضوی نماز
کنیشان هرگز نیازرده آب ... بغلها چو مردار در آفتاب
مگر کرده بودم گناهی عظیم ... که بردم دران شب عذاب الیم
همه شب درین قید غم مبتلا ... یکم دست بر دل یکی بر دعا
که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس ... بخواند از قضای برهمن خروس
خطیب سیه پوش شب بی خلاف ... برآورد شمشیر روز از غلاف
فتاد آتش صبح در سوخته ... بیکدم جهانی شد افروخته
تو گفتی که در خطه زنگبار ... ز یک گوشه ناگه در آمد تتار
مغان تبه کار ناشسته روی ... پدید آمدند از در و دشت و کوی
کس از مرد در شهر و از زن نماند ... دران بتکده جای از زن نماند
من از غصه رنجور و از خواب مست ... که ناگاه تمثال بر داشت دست

یکبار ازیشان برآمد خروش　　تو گفتی که دریا درآمد بجوش

چو بتخانه خالی شد از انجمن　　برهمن نگه کرد خندان بمن

که دانم ترا پیش مشکل نماند　　حقیقت عیان گشت و باطل نماند

چو دیدم که جهل اندرو محکم است　　خیال محال اندرو مدغم است

نیارستم از ذکر حق هیچ گفت　　که حق را بباطل نباید نهفت

چو بینی زبردست را زیردست　　نه مردی بود پنجهٔ او شکست

زمانی بسالوس گریان شدم　　که من زانچه گفتم پشیمان شدم

بگریه دل کافران کرد میل　　عجب نیست گر سنگ گردد بسیل

دویدند خدمت کنان سوی من　　بعزت گرفتند بازوی من

شدم عذرگویان بر تخت عاج　　بکرسی زرکوب برتخت ساج

بتک را یکی بوسه دادم بدست　　که لعنت برو باد و بر بت پرست

بتقلید کافر شدم روز چند　　برهمن شدم در مقالات زند

چو دیدم که در دیر گشتم امین / نگنجیدم از خرمی در زمین
در دیر محکم ببستم شبی / دویدم چپ و راست چون عقربی
نگه کردم از زیر تخت و زبر / یکی پرده دیدم مکلل بزر
پس پرده مطرودی آذرپرست / مجاور سر ریسمانی بدست
بفورم در آن حال معلوم شد / چو داود کاهن برو موم شد
که ناچار چون در کشد ریسمان / برآرد صنم دست فریادخوان
برهمن شد از روی من شرمسار / که شنعت بود بخیه بر روی کار
بتازید و من در پیش تاختم / نگونش بچاهی در انداختم
که دانستم ار زنده آن برهمن / بماند کند سعی در خون من
پسندد که از من برآرد دمار / مبادا که سرش کنم آشکار
چو از کار مفسد خبر یافتی / ز دستش برآور چو دریافتی
که گر زنده اش مانی آن بی هنر / نخواهد ترا زندگانی دگر

وگر پیر بخدمت نهد بر درت | اگر دست یابد ببرد سرت
فریبنده را پای در پی منه | چو رفتی و دیدی امانش مده
تمامش بکشتم بچوب آن خبیث | که از مرده هرگز نیاید حدیث
چو دیدم که غوغا برانگیختم | رها کردم آن بوم و بگریختم
چو اندر نیستانی آتش زدی | چو شیران بپرهیز اگر بخردی
مکش بچه مار مردم گزای | چو کشتی در آنخانه دیگر مپای
چو زنبورخانه بیاشوفتی | گریز از محلت که گرم اوفتی
بچابک‌تر از خود میانداز تیر | چو افتاد دامن بدندان بگیر
در اوراق سعدی جز این پند نیست | که چون پای دیوار کندی مایست
بهند آمدم بعد از آن رستخیز | وز آنجا براه یمن تا حجیز
از آن جمله تلخی که بر من گذشت | دهانم جز امروز شیرین نگشت
در اقبال تایید بوبکر سعد | که نادر برآید چو او قبل و بعد

ز جور فلک دادخواه آمدم ... درین سایه گستر پناه آمدم
دعاگوی این دولتم بنده وار ... خدایا تو این سایه پاینده دار
که مرهم نهادی درخورد ریش ... که درخورد اکرام و انعام خویش
چو این شکر نعمت بجای آورم ... وگر پای گردد بخدمت سرم
فرج یابم بعد از آن بندها ... هنوزم بگوش است آن پندها
یکی آنکه هرگه که دست نیاز ... برآرم بدرگاه دانای راز
بیاد آید آن لعبت چینیم ... کند خاک در چشم خودبینیم
بدانم که دستی که برداشتم ... ببازوی خود بر نیفراشتم
نه صاحبدلان دست برمی‌کشند ... که سر رشته از غیب درمی‌کشند
در خیر بازست و طاعت ولیک ... نه هر کس تواناست بر فعل نیک
همین است مانع که در بارگاه ... نشاید شدن جز بفرمان شاه
کلید قدر نیست در دست کس ... توانای مطلق خدایست و بس

پس ای مرد پوینده بر راه راست | ترا نیست منت خداوند راست

چو در غیب نیکو نهادت سرشت | نیاید ز خوی تو کردار زشت

ز زنبور کرد این حلاوت پدید | همانکس که در مار زهر آفرید

چو خواهد که ملک تو ویران کند | نخست از تو خلقی پریشان کند

وگر باشدش بر تو بخشایشی | رساند بخلق از تو آسایشی

تکبر مکن بر ره راستی | که دستت گرفتند و برخاستی

سخن سودمندست اگر بشنوی | بمردان رسی گر طریقت روی

مقامی بیابی گرت ره دهند | که بر خوان عزت سماطت نهند

ولیکن نباید که تنها خوری | ز درویش وامانده یاد آوری

فرستی مگر رحمتی در پیم | که بر کردهٔ خویش واثق نیم



حکایت

شبی در جوانی و طیب و نعم | جوانان نشستیم چندی بهم

چو بلبل سرایان چو گل تازه روی	ز شوخی درافکنده غلغل بکوی
جهاندیده پیری ز ما برکنار	ز دور فلک لیل مویش نهار
چو فندق دهان از سخن بسته بود	نه چون ما لب از خنده چون پسته بود
جوانی فرا رفت کای پیر مرد	چه در کنج حسرت نشینی بدرد
یکی سر برآر از گریبان غم	بآرام دل با جوانان بچم
برآورد پیر سالخورد از نهفت	جوابش نگر تا چه پیرانه گفت
چو باد صبا بر گلستان وزد	چمیدن درخت جوان را سزد
چمد تا جوانست و سرسبز خوید	شکسته شود چون بزردی رسید
بهاران که باد آورد بید مشک	بریزد درخت گشن بار خشک
نه زیبد مرا با جوانان چمید	که بر عارضم صبح پیری دمید
بقید اندرم جره بازی که بود	دمادم سر رشته خواهد ربود
شمار است نوبت برین خوان نشست	که ما از تنعم بشستیم دست

چو بر سر نشست از بزرگی غبار
دگر چشم عیش جوانی مدار

مرا برف بارید بر پر زاغ
نشاید چو بلبل تماشای باغ

کند جلوه طاوس صاحب جمال
چه میخواهد از باز برکنده بال

مرا غله تنگ آمد اندر درو
شما را کنون میرسد سبزه نو

گلستان ما را طراوت گذشت
که گل دسته بندد چو پژمرده گشت

مرا تکیه جان پدر بر عصاست
دگر تکیه بر زندگانی خطاست

مسلم جوان را رسد پای جست
که پیران برند استعانت بدست

گل سرخ رویم نگر زر ناب
فرو رفت چون زرد شد آفتاب

هوس پختن از کودکان ناتمام
چنان زشت نبود که از پیر خام

مرا باید اکنون چو طفلان گریست
ز شرم گناهان نه طفلانه زیست

نکو گفت لقمان که نازیستن
به از سالها در خطا زیستن

هم از بامداد آن در کلبه بست
به از سود سرمایه دادن ز دست

جوانان رساند سیاهی بنور | بر دیر مسکین سفیدی بگور



شبی خوابم اندر بیابان فید | فروبست پای دویدن بقید
شتربانی آمد بهول و ستیز | زمام شتر بر سرم زد که خیز
مرا همچو تو خواب خوش در سرست | ولیکن بیابان به پیش اندرست
تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل | نخیزی دگر کی رسی در سبیل
مگر دل نهادی بمردن ز پس | که برمی نخیزی ببانگ جرس
فروکوفت طبل شتر ساربان | بمنزل رسید اول کاروان
خنک هوشیاران فرخنده بخت | که پیش از دهل زن بسازند رخت
بره خفتگان تا برارند سر | نبینند ره رفتگان را اثر
سبق برد رهرو که برخاست زود | پس از رفته بیدار بودن چه سود
یکی در بهاران بیفشاند جو | که گندم ستاند بوقت درو

کنون باید ای خفته بیدار بود / چو مرگ اندر آرد ز خوابت چه سود

چو شیبت برآمد بروی شباب / شبت روز شد دیده برکن ز خواب

من امروز برکندم از عمر امید / که افتادم اندر سیاهی سفید

دریغا که بگذشت عمر عزیز / بخواهد گذشت این دم چند نیز

گذشت آنچه در ناصوابی گذشت / ور این نیز دم در نیابی گذشت

کنون وقت تخمست اگر پروری / گر امیدواری که خرمن بری

بشهر قیامت مرو تنگ دست / که وجهی ندارد بحسرت نشست

گرت چشم عقلست و تدبیر گور / کنون کن که چشمت نخورد است مور

بمایه توان ای پسر سود کرد / چه سود افتد آنرا که سرمایه خورد

کنون کوش کاب از کمر در گذشت / نه وقتی که سیلاب از سر گذشت

کنونت که چشمست اشکی ببار / زبان در دهانست عذری بیار

نه پیوسته باشد روان در بدن / نه همواره گردد زبان در دهن

کنون باید عذر تقصیر گفت — نه چون نفس ناطق ز گفتن بخفت
ز دانندگان بشنو امروز قول — که فردا نکیرت بپرسد بهول
غنیمت شمار این گرامی نفس — که بی مرغ قیمت ندارد قفس
مکن عمر ضایع بافسوس و حیف — که فرصت عزیز است والوقت سیف



میان دو کس دشمنی بود و جنگ — سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ
ز دیدار هم تا بحدی رمان — که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
یکی را اجل بر سر آورد جیش — سر آمد برو روزگاران عیش
بداندیش وی را درون شاد گشت — بگورش پس از مدتی برگذشت
شبستان گورش در اندوده دید — که وقتی سرایش زر اندوده دید
ز روی عداوت بازوی زور — یکی تخته برکندش از روی گور
خرامان ببالینش آمد فراز — همی گفت با خود لب از خنده باز

خوشا وقت مجموع آنکس که بود / پس از مرگ دشمن در آغوش دوست

پس از مرگ آنکس نباید گریست / که روزی پس از مرگ دشمن بزیست

سر تاجور دیدش اندر مغاک / دو چشم جهان بینش آگنده خاک

وجودش گرفتار زندان گور / تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور

چنان تنگش آگنده خاک استخوان / که از عاج پر توتیا سرمه‌دان

ز دور فلک بدر رویش هلال / ز جور زمان سرو قدش خلال

کف دست و سرپنجهٔ زورمند / جدا کرده ایام بندش ز بند

چنانش بر او رحمت آمد ز دل / که بسرشت بر گورش از گریه گل

پشیمان از گریه و خوی زشت / بفرمود و بر سنگ گورش نوشت

مکن شادمانی بمرگ کسی / که دهرت نماند پس از وی بسی

عجب گر تو رحمت نیاری برو / که بگریست دشمن بزاری برو

تن ما شود نیز روزی چنان / که بروی بسوزد دل دشمنان

گر در دل دوست رحم آیدم | چو بیند که دشمن ببخشایدم
بجایی رسد کار سر دیر و زود | که گویی درو دیده هرگز نبود
زدم تیشه یکروز بر تل خاک | بگوش آمدم ناله دردناک
که زنهار اگر مردی آهسته تر | که چشم و بنا گوش و روی است و سر

حکایت

یکی بر در پادشاهی ستیز | بدشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست آن کینه توز | همی گفت با خود بزاری و سوز
اگر دوست بر خود نیازردمی | کی از دست دشمن جفا بردمی
بهل تا چو دشمن بدرد پوسته | رفیقی که بر خود بیازرد دوست
تو با دوست یکدل شو و یک سخن | که خود بیخ دشمن برآید ز بن
نه پندارم این زشت نامی نکوست | بخشنودی دشمن آزار دوست
تو از دوست گر عاقلی بر مگرد | که دشمن نیارد نگه در تو کرد

یکی مال مردم بتلبیس خورد — که برخاست لعنت بر ابلیس کرد
چنین گفتش ابلیس اندر رهی — که هرگز ندیدم چنین ابلهی
ترا با منست ای فلان آشتی — چرا تیغ پیکار برداشتی
دریغست فرموده دیو زشت — که دست ملک بر تو خواهد نوشت
روا داری از جهل و ناپاکیت — که پاکان نویسند ناپاکیت
طریقی بدست آر و صلحی بجوی — شفیعی برانگیز و عذری بگوی
که یکلحظه صورت نه بندد امان — چو پیمانه پر شد بدور زمان
وگر دست قدرت نداری بکار — چو بیچارگان دست زاری برار
وگر رفت از اندازه بیرون بدی — چو گفتی که بد رفت نیک آمدی
فرا شو چو بینی در صلح باز — که ناگه در توبه گردد فراز
مرو زیر بار گناه ای پسر — که حمال عاجز بود در سفر
پی نیک مردان بباید شتافت — که هر کین سعادت طلب کرد یافت

ولیکن تو دنبال دیو خسی — ندانم که در صالحان کی رسی

پیمبر کسی را شفاعتگر است — که بر جادهٔ شرع پیغمبر است

ره راست رو تا بمنزل رسی — تو بر ره نه زین قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست — دوان تا بشب شب همانجا که هست



حکایت

همی یادم آید ز عهد صغر — که عیدی برون آمدم با پدر

ببازیچه مشغول مردم شدم — در آشوب خلق از پدر گم شدم

برآوردم از هول و وحشت خروش — پدر ناگهانم بمالید گوش

که ای شوخ چشم آخرت چند بار — بگفتم که دستم ز دامن مدار

به تنها نداند شدن طفل خرد — که مشکل بود در ره نادیده برد

تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر — برو دامن نیک مردان بگیر

مکن با فرومایه مردم نشست — چو کردی ز هیبت فروشوی دست

بفتراک پاکان درآویز چنگ | که عارف ندارد ز دریوزه ننگ
مریدان بقوت ز طفلان کمند | مشایخ چو دیوار مستحکمند
بیاموز رفتار از آن طفل خرد | که چون استعانت بدیوار برد
ز زنجیر ناپارسایان برست | که در حلقهٔ پارسایان نشست
اگر حاجتی داری این حلقه گیر | که سلطان از این در ندارد گزیر
برو خوشه‌چین باش سعدی صفت | که گرد آوری خرمن معرفت
الا ای مقیمان محراب انس | که فردا نشینند بر خوان قدس
متابید روی از گدایان خیل | که صاحب مروت نراند طفیل
کنون با خرد باید انباز گشت | که فردا نماند ره بازگشت
یکی غله مرداد مه توده کرد | ز تیمار دی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد آتشی برفروخت | نگون بخت کالیو خرمن بسوخت
دگر روز در خوشه‌چینی نشست | که یک جو ز خرمن نماندش بدست

چو سرگشته دیدند درویش را / یکی گفت پرورده خویش را
نخواهی که گردی چنین تیره روز / بدیوانگی خرمن خود مسوز
گر از دست شد عمرت اندر بدی / تو آنی که در خرمن آتش زدی
فضیحت بود خوشه اندوختن / پس از خرمن خویشتن سوختن
مکن جان من تخم دین ورز و داد / مده خرمن نیک نامی بباد
چو برگشته بختی در افتد به بند / ازو نیکبختان بگیرند پند
تو پیش از عقوبت در عفو کوب / که سودی ندارد فغان زیر چوب
برآر از گریبان غفلت سرت / که فردا نماند خجل در برت

حکایت

تنم می بلرزد چو یاد آیدم / مناجات شوریده در حرم
همی گفت شوریده دلفگار / الهی ببخش و بذلم مدار
که میگفت با حق بزاری بسی / میفکن که دستم نگیرد کسی

بلطفت بخوان یا مران از درم | ندارد بجز آستانت سرم
تو دانی که مسکین و بیچاره‌ایم | فرو مانده نفس اماره‌ایم
نمی‌تازد این نفس سرکش چنان | که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان درآید بزور | مصاف پلنگان نیاید ز مور
بمردان راهت که راهی بده | وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذات خداوندیت | باوصاف بی مثل و مانندیت
بلبیک حجاج بیت الحرام | بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر مردان شمشیر زن | که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته | بصدق جوانان نوخاسته
که ما را در آن ورطه یک نفس | ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
امیدست از آنان که طاعت کنند | که بی طاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار | وگر زلتی رفت معذور دار

بپیران پشت از عبادت دوتا
ز شرم گنه دیده بر پشت پا

که چشمم ز روی شفاعت مبند
زبانم بوقت شهادت مبند

چراغ یقینم فرا راه دار
ز بد کردنم دست کوتاه دار

بگردان ز نادیدنی دیده‌ام
مده دست بر ناپسندیده‌ام

من آن ذره‌ام در هوای تو نیست
که بود و عدم ز احتقارم یکیست

ز خورشید لطفت شعاعی بسم
چرا در سعادت نه بیند کسم

بدی را نگه کن که بهتر کس است
گدا را از شاه التفاتی بس است

مرا گر بگیری بانصاف و داد
بنالم که عفوت نه این وعده داد

خدایا بذلت مران از درم
که صورت نه بندد در دیگرم

ور از جهل غایب شدم روز چند
کنون کامدم در برویم مبند

چه عذر آرم از ننگ تردامنی
مگر عجز پیشش آورم کای غنی

فقیرم بجرم گناهم مگیر
غنی را ترحم بود بر فقیر

چرا باید از ضعف حالم گریست / اگر من ضعیفم پناهم قویست

خدایا بغفلت شکستیم عهد / چه زور آورد با قضا دست جهد

چه برخیزد از دست تدبیر ما / همین نکته بس عذر تقصیر ما

همه هرچه کردم تو برهم زدی / چه قوت کند با خدایی خودی

نه من سر ز حکمت بدر می برم / که حکمت چنین میرود بر سرم

حکایت

مغی در بروی جهان بسته بود / بتی را بخدمت میان بسته بود

پس از چند سال آن نکوهیده کیش / قضا حالتی صعبش آورد پیش

بپای بت اندر بامید خیر / بنالید بیچاره بر خاک دیر

که درمانده ام دستگیر ای صنم / بجان آمدم رحم کن بر تنم

بزارید در خدمتش بارها / که هیچش بسامان نشد کارها

بتی چون برآرد مهمات کس / که نتواند از خود براندن مگس

برآشفت کای پای بند ضلال
بباطل پرستیدمت چند

مهمی که در پیش دارم برآر
وگرنه بخواهم ز پروردگار

هنوز از بت آلوده رویش بخاک
که کامش برآورد یزدان پاک

حقایق شناسی درو خیره شد
سر وقت صافی برو تیره شد

که این دون سرگشته بت پرست
هنوزش سر از خمر بتخانه مست

دل از کفر و دست از خیانت بشست
خدایش برآورد کامی که جست

فرو رفته خاطر درین مشکلش
که پیغامی آمد بگوش دلش

که پیش صنم پیر ناقص عقول
بسی گفت و قولش نیامد قبول

گر از درگه ما شود نیز رد
پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد

دل اندر صمد باید ای دوست بست
که عاجزترست از صنم هرچه هست

محالست اگر سر برین در نهی
که باز آیدت دست حاجت تهی

خدایا مقصر بکار آمدیم
تهی دست و امیدوار آمدیم

168

حکایت

شنیدم که مستی ز تاب نبید   به مقصوره مسجدی در دوید

بنالید بر آستان کرم   که یا رب بفردوس اعلی برم

موذن گریبان گرفتش که هین   سگ و مسجد ای غافل از عقل و دین

چه شایسته کردی که جویی بهشت   نمی‌زیبدت ناز با روی زشت

بگفت این سخن پیر و بگریست مست   که مستم بدار از من ای خواجه دست

عجب داری از لطف پروردگار   که باشد گنهکار امیدوار

ترا می نگویم که عذرم پذیر   در توبه بازست و حق دستگیر

همی شرم دارم ز لطف کریم   که خوانم گنه پیش عفوش عظیم

کسی را که پیری درآرد ز پای   چو دستش نگیری نخیزد ز جای

من آنم ز پای اندر افتاده پیر   خدایا بفضل خودم دست گیر

نگویم بزرگی و جاهم ببخش   فروماندگی و گناهم ببخش

اگر یاری اندک خلل داندم / بابجدی شهره گرداندم

تو بینا و ما خایف از یکدگر / که تو پرده پوشی و ما پرده در

برآورده مردم ز بیرون خروش / تو با بنده در پرده و پرده پوش

بنادانی از بندگان سرکشند / خداوندگاران قلم درکشند

اگر جرم بخشی بمقدار جود / نماند گرفتاری اندر وجود

وگر کرم گیری بقدر گناه / بدوزخ فرست و ترازو مخواه

گرم دست گیری بجایی رسم / ورم بفکنی برنگیرد کسم

که زور آورد گر تو یاری دهی / اگر کس چو تو رستگاری دهی

دو خواهنده باشد بمحشر فریق / ندانم کدامین دهندم طریق

عجب گر بود راهم از دست راست / که از دست من جز بدی برنخواست

دلم میدهد وقت وقت این امید / که حق شرم دارد ز موی سفید

عجب دارم ار شرم دارد ز من / که شرمم نمی‌آید از خویشتن

نه یوسف که چندان بلا دید و بند | چو حکمش روان گشت و قدرش بلند
گنه عفو کرد آل یعقوب را | که معنی بود صورت خوب را
بکردار بدشان مقید نکرد | بضاعات مزجاتشان رد نکرد
ز لطفت همین چشم داریم نیز | برین بی بضاعت ببخش ای عزیز
کس از من سیه نامه تر دیده نیست | که هیچش فعال پسندیده نیست
جز این کاعتمادم بیاری تست | امیدم بآمرزگاری تست

بضاعت نیاوردم الا امید
خدایا ز عفوم مکن ناامید

این کتاب مستطاب که مسمی به بوستان است خط سلطان الخطاطین سلطان علی
مشهدیست رحمة الله علیه

